

بنیاد مطالعات ایران
Foundation for Iranian Studies

برنامه تاریخ شفاهی

صاحبہ شوندہ : آقای دکتر محمد جعفر محجوب

صاحبہ کنندہ : آقای فرخ غفاری

پا ریس : فوریه ۱۹۸۴



خلاصه مندرجات مصاحبہ آقای دکتر مجبوب

صفحه

خاطرات دوران کودکی، سوابق خانوادگی و مراحل تحصیلی متنضم شرح اوضاع
و احوال اجتماعی و فرهنگی ایران در دوران رضا شاه .
۱ - ۳۹

اشغال در تشکیلات اداری مجلس شورای ملی و ادامه تحصیلات عالی در رشته
حقوق و دوره دکترای ادبیات فارسی و نیل به استادی دانشگاه متنضم
شرح مبسوط اوضاع و احوال فرهنگی و سیاسی و اجتماعی ایران بعد از واقعه
سوم شهریور ۱۳۲۰ ، وضع احزاب و مطبوعات و فرآکسیونهای پارلمانی
در این دوره با اشاره به وقایع مهم این دوره نظیر ملی شدن نفت .
۳۶ - ۶۴

مشا رکت موقت مصاحبہ شونده در حزب توده و سپس کناره گیری اواز آن حزب .
تشکیلات حزب توده ، و سیاست های آن و برخورد مصاحبہ شونده بـ آن
سیاست ها .
۶۴ - ۷۹

ارتقاء مقام استادی دانشگاه . اشتغال در مطبوعات و نویسنندگی . شرح
آثاری که از طرف مصاحبہ شونده تالیف یا ترجمه و یا تصحیح و چاپ
شده است .
۷۹ - ۱۲۹

بحث مشروح در باره فرهنگ عامه و آثاری که از طرف مصاحبہ شونده جمع آوری
و به چاپ رسیده است .
۱۲۹ - ۱۳۸

تاریخچه تعلیم و تربیت و برنامه های آموزشی در ایران و تحولات آن
تغییرات حاصله در روابط بین معلم و شاگرد و علل پارهای از نابسامانی
های دانشگاه ها .
۱۳۸ - ۱۷۹
۱۷۹ - ۱۹۴

شروع نوار شماره ۱

سؤال : آقای دکتر طبیعتا" اولین سوال من راجع به تولد سرکار و طفولیت وایام تربیت خواهد بود تا اینکه بعد بررسیم به مسائل مهمتری ، خیر، نمیگوییم مهمتر است برای اینکه اینها خودش مهمترین مسائل است بعد بررسیم به مسائل دیگری .

آقای دکتر محجوب : عرض کنم چنانکه خود شما در طی دوستی چندین ساله میدانید من زائیده تهران هستم ، بچه تهران ، پدر و مادرم هم همینطور ، هردو زائیده تهران بودند . پدر من شاید از سه پشت چهار پشت پیشترش از بختیاری و آنجاها آمدند ولی به حال خود پدرم که در سال ۲۸۸ قمری یعنی در حدود اواسط دوران سلطنت ناصر الدین شاه بدنبال آمده بود و بمن میگفت که من در گرانی (۸۸ آنسال ظاهرا" قحطی شدیدی شده بود که در تاریخ هم ثبت است) بدنبال آمده ام . او در تهران بدنبال آمده بود و منزلشان ، منزل پدری من ، در پامنار بود و ظاهرا" دروازه شمیران ، شهر دروازه داشت ، دروازه های متعدد داشت ، دروازه ایکه میرفتند به راه شمیران و به دروازه شمیران معروف بود اول پامنار فعلی بود . آنجا دروازه بود که بعد آمدن شهر را در طی همین سالها ، یک کمی زودتر یا دیرتر ، درست نمیدانم ، توسعه دادند و دوازده تا دروازه برای تهران ترتیب دادند ، یعنی تهران را چهارگوش مربعی فرض کردند که در هر ضلع این مربع سه تا دروازه داشت و درنتیجه تهران دوازده تا دروازه داشت ، دروازه شمیران را برندند به محلی که حالا معروف است به دروازه شمیران یعنی سرخیابان هدایت و گرگان که فخر آزاده شمیران بود . ولی من در منزلی که بدنبال آمد تقریباً سرمه راه ژاله سود و الان جزء آن میدان چمنی است که جلو سازمان برنامه ترتیب داده اند ، آخرين قسمت آن چمن منزلی بود که من در آن بدنبال آمده ام . طبیعی است که در داخل شهر بود و مبلغی راه بود تا دروازه شمیران ، که من دیده بودم خود دروازه را ، ولی میگفتند که وقتی ما این خانه را شروع کردیم به ساختن اینجا بیرون دروازه بود و دروازه در حقیقت اول پامنار بود . به حال پدر

من در تهران بدنیا آمده و همانجا کار کرده و همانجا هم تحصیلاتی که چه عرض کنم) بهر حال سوادی داشت و تربیتی داشت و بعد هم دواسازی میکرد، دواخانه داشت در شاه آباد کوچه ظهیرالاسلام زیر گذر سفahanه آئینه وازاين جهت محل او ، محل کسب او و محلی که در آنجا سرشناس شده بود و دوستی و آشناشی و شناسائی با مردم داشت شاه آباد بود کوچه ظهیرالاسلام که بعد هم مدتها مان منزلمان رفت بهمانجا و منزلش هم سرمه راه زاله بود که در آنجا بنده بدنیا آمدم در حقیقت ، وما درم هم مال تهران است از شمیرانات با صلاح عام آن . در حقیقت تما م این آبادیهای کوهپایه شمال تهران را چنانکه میدانید شمیرانات و شمیران سیکویند مثل افجه و سینک و اینها همه اینها جزو شمیران است و آن سیب معروفی که مال کوهپایه تهران است و معروف به سیب شمیران است و بسیار زیبا هم هست و با دوام مال همین جا است . حتی او شان و فشم و اینجا ها هم همه جزو شمیرانات حساب میشوند . ما در من اصلش مال سینک بود او هم در تهران بدنیا آمده بود و ظاهرها " پدرانش ، پدرش یا جدش توی دستگاه امین‌الدوله (میرزا علی‌خان) و پدر امین‌الدوله بزرگ مجده‌الملک سینکی جزو خدم و حشم او بودند و بهر حال اینها در تهران بودند . من در منزلی که بدنیا آمدم هم منزل مسکونی‌ما بود و هم مدرسه . و تفصیلش اینست که بعد از انقلاب مشروطیت ، بعد از سال ۱۳۲۴ قمری ، که انقلاب مشروطیت صورت گرفت مرحوم عبداله مستوفی مینویسد در آن " شرح زندگانی من " که دوچیز در ایران و بخصوص در تهران شروع کرد به رشد خیلی زیاد : یکی انجمن‌های مختلف بود که در حقیقت جایگزین احزاب و امثال اینها بود یعنی اجتماعات دموکراتیک مردم بود که در هرگذری یک انجمن تأسیس کرده بودند ، یکی هم مدرسه بود ، یعنی مردم خودشان ، مردم بیسوادی که شاید نودونه درصدشان ، نود و هشت درصدشان بکلی بیسواد بودند بسرمایه خودشان و بهمت خودشان در هرگذری مدرسه تأسیس کرده بودند . این مدرسه‌هارا ، مدرسه ملی میگفتند و یکی از این مدرسه‌ها ، که من در همان مدرسه بدنیا آمده‌ام ، مدرسه دخترانه‌ای بود بنا مدرسه طیبات تاریخ تأسیس آنهم درست سال فرمان مشروطیت یعنی ۱۳۲۴ قمری است . من تابلو آنرا دیده بودم و بخاطر دارم . عمه‌ای داشتم که اسم او را هم متاسفانه درست نمیدانم بدليل اینکه معروف بود به خانم مدیر و مدیر مدرسه بود ، و از پدر من همچند سال بزرگ‌تر بود ، درنتیجه طرف احترام پدرم هم بود و خیلی زن مدیره با

جذبه خیلی با صلاح با شخصیت بود و برادرزاده ها و خواهرزاده ها و اینها با او میگفتند آگابی بی یا عمه خانم و دیگران هم با او میگفتند خانم مدیر. بنا براین بنده اسم این عمه را، که خیلی بچه بودم در گذشت، نمیدانم. ولی یادم هست که شلیته و شلوار میپوشید و عینک بادامی هم همیشه به چشم بود و نشسته بود توی اطاق پنج دری که درحقیقت حکم دفترش را داشت و کار مدرسه را اداره میکرد، و بعدها شنیدم که این عمه من از جوانی (بچه هم نداشت البته) از جوانی بیوه مانده بود و باید مخارج خودش را در آن روزگاران سخت تامین میکرد، و عرض کردم که پدر من تازه در ۱۲۸۸ قمری بدنیا آمد و این عمه من زودتر از او، حالا چندسال، نمیدانم، ولی بهر حال زودتر از او بدنیا آمد و اول شروع کرد به کار خیاطی، منتہی خیاطی خیلی دست بالا، بطوریکه میگفتند آنوقت که یک خیاط ارمنی بوده، ها مبارسوم نامی، که خیلی معروف بوده و لباس اعیان و اشراف درجه اول مثل لباسهای مثل "خانم فخرالدوله" و امین الدوله و امثال اینهارا او میدوخته و ظاهرا "گفتند که عمه من یک وقت پیشنهاد کرده بود و دعوی کرده بود که من لباس میدوزم با تعهد اینکه اگر بهتر از مال ها مبارسوم نشود، مثل آن بشود و نصف او هم مزدمی گیرم.

سؤال : حتی لباس مردانه ؟

آقای دکتر محجوب : خیر لباس خانمهارا ظاهرا "میدوخت" . و گفته بودندیبا و از همان دستگاه خانم فخرالدوله که خیلی نزدیک بوده به منزل ما" که این پارچه ها گران است و اگر خراب شود آنوقت باید غرامت بپردازی . تعهد کرده بود که بسیار خوب ولی اگر مثل "او ده تومان میگیرد من پنج تومان میگیرم" ، و سالهای سال از عهده برا آمده بود با کمال لیاقت و خیلی خوب و مدت های مديدة این زن زندگی خودش را در کمال رفاه ، بعلت استعدادی که داشت، از این کار تامین میکرد بعد از مدتی ظاهرا "که من آنوقت هنوز بدنیا نیامده بودم" گفته بودکه دیگر من از خیاطی خسته شدم و سنی از او گذشته بود و سواد داشت ولی مثل همه دخترهای آن روزگار فقط سوادخواندن و آنهم در درجه اول قرآن، بعد هم یکی دوتا کتاب محدود و خط نداشت یعنی نوشتمن الفبا را نیا موقته بود، و این کسانی که الفبا را نمیآموزنند بعد

مجبورند برای نوشتن نقاشی کنند و کلمات را هم درسته بشناسند اینست که خیلی کار دشوار میشود یعنی بزحمت رونویسی میتوانند بکنند ولی اگر از خودشان بخواهند چیزی بنویسند برا یشان مقدور نیست ، و عمه من هم همینطور بود. در اوان مشروطیت که مدرسه ها تاسیس شد بتوسط مردم و میدیدند عمه من در آن سن که حتماً از چهل گذشته بود، برای اینکه وقتی مرد در حدود شاید هشتاد سال داشت ، معلم میگیرد و شروع میکنده خواندن الفبا و یادگرفتن خط و نوشتن وحساب و کتاب و سیاق و مسائلی که لازم بوده است . و یک مردی هم بود ، پیرمرد نابینائی ، بنام آقا شیخ یوسف ، شیخ یوسف مسئله گو ، که میدانید همه خانها روضه ای هفتگی یا ماهانه داشتند و روضه خوان میآمد و دور وضه میخواند، این آقا شیخ یوسف هم میآمد و عصاکشی داشت که نوه اش بود بنام محمد که چند سالی سن ش از من زیادتر بود ، من یادم است پیرمرد نابینا دستش روی کول عصاکش بود و میآمد بمنزل ما برای روضه ، روضه داشتیم روزهای جمعه و این خودش برای من یک تفریحی بود، برای اینکه محیط خانه آن روز بکلی عوض میشد و فرش میانداختند توی حیاط و دستگاه چای و آبداری و جماعت و آمد و رفت و اینها که برای من خیلی جالب بود. بهر حال پسری داشت طیب نام که ساعت ساز بود ، منزلشان نزدیک سر قبر آقا و قسمت های جنوبی شهر بود که میدانید جنوب شهر در ابتدای روى کار آمدن تهران آبادترین قسمت شهر بوده و شهر اصلی در جنوب خیابان سپه (از باغ شاه تا میدان توپخانه) و امتداد آن یعنی خیابان امیرکبیر تا سراه امین حضور) واقع شده بوده است ، در آن قسمت اینها زندگی میکردند و آن طیب ساعت ساز بود و خودش سواد آموخته بود و دوره بچگی من یعنی در حقیقت درا و احردوره رضا شاه که ستین بلوغ و نوجوانی من بودا بین طیب شعر میگفت و شهرها یش در روزنا مه توفیق آن روزگار رجا پ میشد ، با امضا "ط" ، ریش دار" و هنوز من چند تا از شعرهای او را در حافظه دارم . بهر حال اورفت و عمه من این مدرسه را داره میگرد و حیاط تا از شعرهای او واندروی داشت اطاقهای بیرونی و یک قسمت از اطاقهای اندرونی که مابیرونی واندروی داشت اطاقهای بیرونی و یک قسمت از اطاقهای اندرونی که تزدیکتر بود به در ، اینها را اختصاص داده بود به کلاس و قسمت غربی بناء ، چون خیابان دروازه شمیران شمالی جنوبی بود ، قسمت غربی

بنا که ته حیاط واقع میشدا یوانی داشت و دوستا اطاق بود که یکیش معروف به اطاق پنج دری و مال غمه من بود . روزها اطاق دفترش بود ، شب هم اطاق خوابش ، وهمیشه یادم هست که پاک و پاکیزه و بسیار تمیز بود و اطاق دیگری با صندوق خانه ای دراز و تاریک و یک راه رو که به راه پله پشت با متنه میشد هم متعلق به ما بود که پدرم و ما درم آنجا زندگی میکردند که صبح مادرم درس میداد ، پدرم هم میرفت دنبال کارش و شب میآمد و بنا براین کسی نبود و ما درم هم روزها سرکلاس بود و بعدا " وقتی کلاس تمام میشد میآمد بکار وزندگیش میرسید و درنتیجه همین آشائی مادر من باعده ام بود که بعدها پدرم که سالها زن نگرفته بود وقتی ازدواج کرد در حدود ۵۲ سال داشت درنتیجه پادرم میانی و وساطت عمه من بود که این معلم شراکه از هر حیث شایسته تشخیص داده بود ، برای برادرش گرفت . علت این هم که پدرم سالهای سال زن نگرفته بود این بود که متوجه مخارج مادر و خواهر بیوه بی سوادی بود که من هرگز اورا ندیدم و پیش از تولد من در یکی از این اپیدمی ها' بیماری های عفونی مرده بود . او خواهر بزرگتر همین عمه مدیر بود و دو تا دختر بار مانده از آن خواهر بود و پدرم جور آنها را می کشید و فکر میکرد که اگر زن بگیرد فردا مناقشه است و سرو صدا است و مرا فعه است و احتمالا" ممکنست که مادرش احترامش محفوظ نماند ، اینست که تا وقتی این بچه ها ، تا وقتی خواهرش نمربدو بچه ها هم سرو سامانی پیدا نکردن و دنبال کارشان نرفتند ، او زن نگرفت . وقتی که اینها رفتند از خانه و توanst خانه ای داشته باشند که خودش بازنش زندگی بکند ، اگرچه یک قدری دیر شده بود ، ولی بهر حال زن گرفت وزندگی زناشوئی را شروع کرد تا همان خانه و چنانکه عرض کردم بنده در آن خانه بدنیا آمدم . مادر من هم علت آشائیش با عمه ام و با این دستگاه مدرسه این بود که مادر پدرم ، که مادر همین عمه ام هم میشد ، زنی بود که سوادی داشت در حدود سواد زنهای آن روزگار یعنی دوره محمدشاه و اوایل عصر ناصرالدین شاه . عرض کنم که اول کار و اولین چیزی که برای دخترها و پسرها مهم بود این بود که قرائشن را درست کنند بقول خودشان و این را چون تکلیف شرعی حتمی و قطعی میدانستند ، با سواد و بیسواد میآمدند ، مردها پیش مردی ، زنهای پیش زنی ، که طرز صحیح خواندن سوره های فاتحة الکتاب و توحید ، یعنی سوره حمد و قل هو الله را بیا موزند . و این را میگفتند درست کردن قرائت ، میآمدند اول قرائشن را درست میکردند . آن کسانی که یک قدری بیشتر میخواستند ادامه بدھند ،

مسائل متفرقه، شرعی از قبیل مسائلی که لازم است برای نمازخواندن، بقیه سوال خودشان مقدمات و مقارنات نماز، شرایط وضع، شرایط پاک کردن و غصی نبودن جا و لباس و سایر مسائلی که جزو مقدمات نمازخواندن است، که بدون رعایت آنها نماز درست نیست، و بعد مقارنات نماز، اذان و اقامه و بعد خودنماز و احکام شکیات و سهویات و سایر مسائل، اینها را می‌آمدند که یاد بگیرند، و کسانیکه بیشتر از ایشان میخواستند جلو بروند، بعد خواندن قرآن را هم شروع میکردند و ظاهرا "مادر پدرمن، (پدرش گویا زودتر مرده بود برای اینکه پدرمن هم خیلی بچه بود که شروع بکار کرد) کوره سوادی داشت، و پدرم رفت به عطاری . البته عطاری که بندۀ میگوییم امروز مفهومش بکلی با آنروز فرق دارد ، آنروز عطا رها هنوز پیرو آن سنت شیخ عطار و آن ترتیبات بودند ، یعنی عطار در حقیقت دوا فروش بوده و اگر احیاناً "قندو چای و چیزی هم داشته خیلی خیلی محدود بوده و کار عطاری که کار نسبتاً "شخصی و پیچیده‌ای بود عبارت بوده است از پیچیدن نسخه‌هایی که اطباء میفرستادند و غالباً "ازگل و گیاه و مواد معدنی و مواد شیمیائی و امثال اینها تشکیل میشد و اینها را باید برای مریض ترتیب دهند . از این جهت عطارها بدون استثناء سواد داشتند و با لقب میرزا خوانده می‌شدند و این رسم تا حدود ده پانزاده سالگی بندۀ ادامه داشت . پدر من چون سواد داشته و نسخه میتوانسته بخواند میرود بکار عطاری و بعد هم چون علاقمند به ادامه تحصیل بوده دنبال میکند در ضمن همان کار و کم کم عطاری را تبدیل میکنده دو اسازی و امتحانی هم در دارالفنون میدهد و تصدیق میدهدند به او و مبنی بر اینکه داروسازی میتواند بکند و کارش میتوود دوا سازی و بهمین دلیل قدری فرانسه هم یاد میگیرد، عربی هم بلد بود و خطش که حتماً "بهتر از خط من بود و تا آخر عمر هم خطش خوش بود و خیلی هم علاقه داشت که من خوشنویس بشوم و متسافانه نشد و به جای خوش نویس، تندنویس شدم ! در هر حال مردی بود که تا آنجا که زندگی با اجازه داده بود سعی کرده بود تحصیلاتی بکند و عربیت و ادبیت و این مسائل را تو ای را خیلی علاقمند بود و مطالعه میکرد ، ولی جنبه، مذهبی برآ و غلبه داشت و بیشتر اوقاتش را به عبادت و طاعت میگذراند تا مطالعه . یک قسمت هم مطالعه میکرد گاهی هم سراین گونه درسها میرفت . در هر صورت مادر پدرم بعد از اینکه شوهرش مرد، که ظاهرا "بچه خورده هم داشته و بهمین دلیل تنها پسرش که کوچکتر از سایر بچه‌ها هم بود مجبور شد از کودکی برود دنبال کار، او خودش هم یک مکتب مانندی داشت که بود و بچه‌هارا درس میدادحالا چیزی هم میگرفت یا نمیگرفت، در حقیقت با یاد عرض کنم که این کار را در درجه، اول تکلیف دینی میدانستند، و اصرارند اشتند

با ینکه هتما "اگر بچه‌ای ندارد، اورا بیرونش بکنند به عکس مدرسه‌های ملی سطح با لاترکه در حقیقت ناچار هم بودند برای گردانیدن مدرسه شهریه بگیرند. ولی خوب اگر مردم چیزی میدادند، که قاعده‌تا" هم میدادند در همان عالم تنگ‌ستیشا، خوب قبول میکردند. مادرمن را می‌آورند اول میگذارند پیش‌این مادر بزرگ پدری من که قرائتش را درست‌کند، و او چون شاگرد زرنگی بوده و با استعداد بوده کم‌کم ماندگار می‌شود و به معلم‌ش‌کمک می‌کند وقتی دختر دم بختی می‌شود و دختر نسبتاً بزرگی می‌شود کار درس و اینها را هم تعهد می‌کرده و کم کم در اوان جوانی او مدرسهء طیبات‌پا می‌گیرد و عمهء من ادارهء مدرسه را بعده می‌گیرد و مادر بزرگ‌می میرد و بعد عمهء ام پیشنهاد می‌کند که او با سمت معلم در این مدرسه بماند، و چون خیلی جوانتر هم بود از عهده‌ام، وقتی که معلم می‌بیند عمه من درس می‌خواند، مادر من هم در آن درس‌ها شرکت می‌کرده، و یک معلمی بوده که در مدرسه آلیانس فرانسه (که آن هم خیلی نزدیک بوده به خانهء ما) آنجا درس میداده و متاسفانه اسم اورا هم نمیدانم، فقط میدانم که سیدی بوده و مولوی، یعنی فینه و شال سبز سرش می‌گذاشت و آقا معلم با ومی گفتند، این می‌امده حساب و عرض کنم که مقدمات زبان خارجی و اینها باینها یادمیداده و یک حدودی الفباء فرانسه و سایر مسائل و دروس ابتدائی و جغرافی و تاریخ و مطالبی که در مکتب خانه ها و اینها عادی نبوده، اینها را آن آقا معلم باینها درس میداده و مادرمن هم شروع کرده بود از تدریس در کلاس اول ابتدائی و همینطور رفته بود بالا، وقتی که من عقل رس‌بودم و بی‌ادام هست این خانم در کلاس پنج و شش ابتدائی تدریس می‌کرد، که بعدهم دیگر عمه من مرد (در حدود سال ۱۳۱۲-۱۲۱۲) و مادرم مدت‌کوتاهی مدرسه را اداره کرد و بچه داشت وزندگی داشت و بهمه کار نمی‌توانست برسد و از طرفی هم آن خیابان را خراب‌کردن طبق قانون توسعه معاشر و قسمتی از خانه و بیرونی بکلی و قسمتی از اندرونی افتاد در داخل خیابان، بنا برای مدرسه دیگر گنجایش کافی هم نداشت و آن را منحل کردند و مادرمن نشست خانه برای رسیدگی و اداره امور بچه‌ها بیش.

سؤال : توی خیابان زاله افتاد یا توی خیابانی که

آقای دکتر محجوب : توی خیابان بهارستان، خیابان دروازه شمیران، اصلاً "توی خیابان دروازه شمیران بود منزل ما، درست رو بروی منزل خانواده‌ای که اسم خانوادگی‌شان میرهادی است و آن روز لقبش اعتله، الدوله بود و گویا کارمند

وزارت دارائی، آنطورجاها، بود و مثلاً "جزء متعینین آن محل اعتلاء الدوله بود، روپردازی در حدود شاید صد قدمی یا کمتر از سه راه زاله بسمت شمال که بروید منزل مادر آنجا بود و در سال ۱۳۱۵ خراب شد و قسمتی از آن افتاد در خیابان و دیگر مدرسه منحل شد و از بین رفت. در هر صورت بندۀ در یک چنین محیطی بدنیا آمد.

سؤال : درجه سالی

آقای دکتر محجوب : تاریخ تولدم آنطور که پدرم میگفت بیست و دوم محرم ۱۳۴۳ قمری است، و بعدها سالها بعد، بعداز آنکه من تحصیلات عالیم را یاتام کرده بودم یا حتی شاید تمام نکرده بودم ولی در مجلس کار میکردم رفتم کتابخانه مجلس و تقویم صد ساله‌ای بود که تطبیق میکرد سالهای شمسی و قمری را با هم ۲۲، محرم ۱۳۴۳ را تطبیق کردم با سالهای شمسی و شد اول شهریور ۱۳۰۳ هجری شمسی. ولی شما اگر شناسنامه مرا الان ببینید، نیست اینطور و نمیدانم چندم خرداد ۱۳۰۱ یعنی دو سال بزرگتر است و این خودش داستانی دارد که شاید کاملاً وضع محیط آن روز را بررساند. وقتی که من متولد شدم، گرفتن شناسنامه قانونی شده بود و دفاتر ثبت احوال باز شده بود، لااقل در تهران، برای اینکه من شهرستانها را تا سالهاندیشه بودم، تا هفده، هیجده سالگی، چون هم پدرم و هم تمام کس و کارم در تهران بودند، کسی را اصلاً در شهرستانها نداشتیم بهیچوجه و پدرمن هم مردگوش نشینی بود و بعداز آنکه در حقیقت زن و بچه پیدا کرد دیگر عملًا از کار دست‌کشید و سنش حدود شصت هم بود مختصر اندوخته‌ای هم داشت که با قناعت و مناعت ممکن بود که زندگی بکند، این است که نشست و به طاعت و عبادت پرداخت و بنا براین ما جائی نداشتیم برویم حتی در تهران هم معاشرتمان خیلی کم بود، در هر صورت این دفاتر ثبت احوال باز شده بود و مردم با صلاح آن روز سجل احوال، و امروز شناسنامه، میگرفتند. در ضمن هم قانون نظام وظیفه، که آن روز قانون نظام اجباری اسمش بود، مردم میگفتند اجباری، داشت میگذشت، پدرمن وقتی رفت برای ما سجل بگیرد برای من و برای برادرم هر کدام را یک سال سجل را کم گرفت. دلیلش هم این بود که فکر میکرد

بچه ها کمی بزرگتر بشوند که وقتی میروند بخدمت وظیفه بتوانند یک قدری از نظر بدنی استطاعت بیشتری داشته باشند و خودشان را اداره کنند و تجربه بیشتری هم اندوخته باشند که زیادنا راحت نشوند . سجل مرا گرفت ۱۳۰۴ و برادرم که متولد ۱۳۰۲ بود و چهار سال با من فاصله داشت گرفت ۱۳۰۸ . بنابراین شناسنامه اولی من یکسال کمتر بود و دارم سن اصلی . واين ماجرا ادامه داشت اين شناسنامه بود تا وقتی که من مدرسه حقوق رفتم و لیسانسیه شدم و بیرون آمدم در سال ۱۳۲۶ ، در ۱۳۲۶ بعد ازاينكه فارغ التحصیل شدم مختصري ، دوسيه سالی هم شناسنامه داشتم ، در مجلس شورا کار ميکردم . فکر كردم که خوب حالا بهتر است يك کار تخصصي پيش بگيرم ، وزارت خارجه ميتوانستم بروم ، وزارت دادگستری هم ميتوانستم بروم و بالاخره با ملاحظه اوضاع و احوال مادي وزندگی و وضع خودم ترجیح دادم که بروم وزارت دادگستری ، وقتی مراجعت کردم و خواستم این کار را بگنم معلوم شد که دروزارت دادگستری کار قضائی بگسی که کمتر از ۲۵ سال تمام داشته باشد نمیدهند و بنده بیست و دو سالم است . گفتند شما سه سال باید تقریرنویسی بگنید در دادگاه ، یعنی در حقیقت يك کار اداری دیگر ، تا بعد به شما کار قضائی بدهیم .

سؤال : کار اداری پائین ؟

آقای دکتر محجوب : بلى ، و در حقیقت بنده هم که با معدل خیلی خوبی قبول شده بودم آنجا و ، درست است که برای کار قضائی باید آدم تجربه داشته باشد و حتما "باید کارآموزی بگند ، بنده حالا هم يك قرار توقيف یا قرار وجه الضمان یا قرار کفالت نمیتوانم صادر کنم ، اما این کار سهلی است ، در دوسيه ماه اين فرمول های اداری و تشریفات صدور حکم و امثال اينها اجرا میشود ، زود میشود آدم ياد بگيرد ، اصل کار اينست که انسان اطلاع قضائي داشته باشد ، تحصيلات قضائي داشته باشد تا بتواند استنباط بگند احکام را ، مواد قانون را بتواند بفهمد و اين شرائط درمن جمع بود . ولی بهر حال ديدم که سه سال کار اداری کردن برای من مقدور نیست و تصعیم گرفتم که سنم را افزایش بدهم برای اينكه بتوانم کار قضائي بگيرم . البته خوانده بودم در طی

تحصیلات حقوقی که اگرکسی بخواهد سجل را تصحیح کند ، چون سجل سند رسمی است و از طرف دستگاه دولت صادر شده، فقط دادگاههای دادگستری هستند که میتوانند با این موضوع رسیدگی بکنند و حکم صادر بکنند که این شناسنامه تصحیح بشود یا نشود ، و برای اینکه این حکم را صادر بکنند باید طرف دلائلی در دست داشته باشد که اثبات بکند این شناسنامه درست صادر نشده . خوشبختانه بنده این دلائل را بطور کافی در اختیار داشتم و آن عبارت از این بود که ، بنده عرض کردم که این منزل ما ، هم مدرسه بود و هم خانه بود و بنده هم که بچه بود منظمه تجمع و سرو صدا و غلغله بچه ها در ساعتهاي تفریح و بعد کلاسهاي درس و اینها برایم جالب بود و تنوعی بود و آزادانه در سراین کلاسها وقتی بچه کوچکی بودم از این کلاس با آن کلاس ، از این اطاق با آن اطاق ، از پیش عمه ، دفتر خانم مدیر به کلاس پنجم ، از آنجا به کلاس اول ، برای خودم میگشتم ، یا اگر نمیخواستم بازی میکردم بهر صورت توی مدرسه فراش هم بود ، خدمتکار هم بود و اینها مواظب بودند و بهر حال بودند

سؤال : معذرت میخواهم شما استثنائا " تنها پسر بودید دیگر؟

آقای دکتر محجوب : بلى ، من بچه اول خانواده بودم ، تنها پسر توانیان مدرسه هم بودم ، بقیه همه دختر بودند ، دخترهای بزرگ ، بدليل اینکه آنوقت شرط سن مطرح نبود و شاید اعتقاد خیلی نمیکردند که بچه پنج شش ساله را به مدرسه بفرستند ، میگذاشتند یک کمی بزرگتر بشود و بعد هم بچه ها رد میشدند در کلاس اول ، حالا اگر ان شاء الله فرصتی بود ، چون مسئله هم در تعلیم و تربیت ما و در تاریخ تعلیم و تربیت ما مسئله بسیار مهمی است و من سابقه دارم در این مسائل و اطلاع دارم ، بدليل وجود مادرم ، شاید روی آنهم بحث بکنم . بهر حال بچه ها بخصوص در سالهای اول تحصیل ، کلاس اول و بیش از همه کلاس اول ، بعدش کلاس دوم رد میشدند ، چند سال ، اینست که دخترهای بزرگ بودند که غالبا " از مدرسه تحصیل کلاس ششم را تمام کرده یا نکرده بخانه شوهر میرفتند . دخترهای بزرگی بودند و من هم بچه دو ساله ، سه ساله ، از وقتی که راه افتادم دیگر ، از وقتی که راه افتادم سر این کلاسها میرفتم و سرکشی میکردم . یک روز مادرم

تعريف میکرد ، خداش بیا مرزد ، که من دیدم این دخترها آمده اندو با سروصدا و جیغ فراوان که این بچه سواد دارد و هرچه را با و میدهیم میخواند و هرچه را میدهیم هجی میکند ، و مادر من میگوید که من خبر نداشت تا آنروز که تو چیزی بلدی یا میتوانی بخوانی' گفتم چطور ، آنوقت شاید سه سال و نیم یا چهار سالم بوده' گفتند بفرمائید بپرسید از او . چندتا کلمه را پرسیدند که اینها راهجی کن ، درست هجی کردم ، یک چیزی هم گذاشتند جلویم بخوانم ، درست خوانندم ، معلوم شد بلی ، سواد پیدا کرده ام و این درنتیجه این بود که بچه کنجکاوی بودم و فضول و سرکلاس که میرفتم چون اجبار و چوب هم نبود و کلاس هم طوری نبود که من اگر ملول شدم مجبور باشم آنجا بنشینم ، هر وقت میخواستم میرفتم و هر وقت میخواستم میآمدم بیرون ، گفته های معلم و کارهایی که پای تخته و سرکلاس درس و اینها میشد برای من جالب بود و بخاطرم سپرده میشد ، قدرت حفظ قوی هم نسبتاً داشتم و درنتیجه اینها را یادگرفتم و سواد پیدا کردم . پدرم هم که سواد خوب داشت از موقعیت استفاده کرد و طبق معمول آن روزگار اولین چیزی که شروع کرد بمن بیا موزد طبعاً" قرآن بود . اول عمه جزء و سوره های کوچک قرآن ، بعد هم تمام قرآن را قبل از اینکه سن مدرسه رفتن من فرا برسد من در منزل و پیش پدر و دیگران قرآن را ختم کردم ، تمام شد خواندن قرآن ، تا سنین مدرسه رفتن من فرا رسید و آنجا هم که مدرسه دخترانه بود و کم کم من بزرگ شده بودم ، در آن مدرسه هم که نمیشد درس بخوانم ، امکان نداشت ، اینست که دست مارا گرفتند برند به نزدیکترین مدرسه دولتی که در آن نواحی وجود داشت . مدرسه ای بود اول شاه آباد ، درجایی که اخیراً" مدرسه شاه دخت فعلی وجود داشت ، که لابد حالا اسمش عوض شده ، مدرسه شا هدخت هم اوائل خیابان شاه آباد از طرف میدان بهارستان ، دست راست .

سؤال : مدرسه ای که پهلوی آنهم یک مدتدی اداره هنرهای دراماتیک وزارت فرهنگ و هنر بود ؟

آقای دکتر محجوب : بلی ، اداره هنرهای دراماتیک بود ، بعد همان بنا را گروه فرهنگی خوارزمی گرفت و دبیرستان مفصلی ترتیب داد ، دبیرستان شماره ۲ یا

شماره ۳ گروه فرهنگی خوارزمی در محل آن حیاط مدرسه شاهدخت مدرسه‌ای بود بنا مدرسه سیروس، و این مدرسه سیروس نزدیکترین مدرسه بود به منزل ما . پدرم دست مرا گرفت و برد.

سؤال : مدرسه ابتدائی بود ؟

آقای دکتر محجوب : ابتدائی بود و گویا یکی دوکلاس ، دوسره کلاس متوسطه هم داشت . درست بخاطرندارم ، دلیلش را هم عرض میکنم . عرض بکنم که این مدرسه ما را برند گذاشتند آنجا . یادم است که یک حیاط بزرگ بیرونی داشت و بعد راه رو زیرزمینی داشت و پله میخورد و میرفت پائین ، از زیرزمین میرفتد دریک دالان تاریک و بعد دوباره پله میخورد میآمد بالا در یک حیاط دیگر ، پشت این حیاط در آنجا هم چندتا کلاس و زیرزمینی داشت که نمازخانه بود و ظهرها بچه‌ها میرفتد آنجا نماز میخوانند . مارا برند واسم بنده را نوشتن در آن مدرسه سیروس ، تشریفات البته دوسره دقیقه ای بیشتر طول نکشید و بعد پدر من وقتی که میخواست من را بگذارد آنجا ، "ومثلا" گفت که خیلی خوب فردا میفرستم بیاید ، یک چیزی از این قبیل که حالا بخاطرم نیست ، تادم در رفت و برگشت ، گفت آقا این پسر من سواد دارد . گفتند که خیلی خوب آقا ، امتحانش میکنیم و می‌بینیم هرقدر سواد داشته باشد میبریم کلاس مناسبش می‌نشانیم . همانجا در دفتر یک چند کلمه ای ازما پرسیدند و سواد ما را مطابق کلاس سوم تشخیص دادند و بنده رفتم کلاس چهارم نشستم . البته این کار مصیبتی بود برایم که حالا بگذریم از این مطلب . برای اینکه من بچه ضعیف و نحیفی بودم اصلاً درسن خودم ، بچه کم رشد لاغر و ضعیف ، ولی در عین حال هم چهار سال از کوچکترین شاگرد کلاس بزار کوچکتر بودم ، و در آن سنین هم بچه‌ها عقل کهندارند و مدیگر را اذیت میکنند آن بزرگتر کوچکتر را اذیت میکند ، کوچکترین هم ، دیگر دیواری از دیوار من کوتاهتر نمی‌یافتم و من را اذیت میکرد . بنده هم که بچه لوسومور دعلاقه‌دانه دانه آن دخترها قرار گرفته بودم ، حالا نمیدانم که رشه میدادند به مادر من که معلم شان بود یا اینکه چون غریزه مادری در آنها قوی بود ، باین دلیل بمن توجه داشتند ، یا بچه جالبی هم احیاناً بودم یا نبودم دیگر اینها را

نمیدام . ولی بهر حال به مابدگذشت در این ماجرا، بدلیل همینکه ناز پرور بودم وحالا افتاده بودم در محیطی که بایدازایتها خواری ببینم و اذیت تحمل کنم . البته یک خوشبختی داشتم و آن این بود که درس خوب بود و باخاطر دارم، این شاید جالب باشد ، همانجاییکه فرمودید اداره هنرهای دراماتیک بودو بعد دبیرستان خوارزمی بود در آن روزگاری که بنده را آوردنده و گذاشتند مدرسه همان ساختمان تابلوئی داشت نوشته بود دارالتربیه، محصلین عشاير . در حقیقت یک نوع پانسیونی بودو یک عده از این بچه های عشايری در آنجا نگهداری میشدند و بعد اینها را بمدرسه میفرستادند ، صورت ظاهر ، یعنی ظاهر هم نبود حقیقت همین بود که این بچه ها تربیت میشدند و کلاس میدیدند و سوادی پیدا میکردند و مدرسه ای میرفتند و دولت هم از اینها نگهداری میکرد ، مخارجشان را میپرداخت . ولی یک فایده دیگر هم برای دولت داشت . در حقیقت اینها یکنوع گروگان بودند یعنی بچه های سرجنبانان عشاير بودند که در تهران نگهداری میشدند برای اینکه پدرانشان هم در ضمن در محل دست از پا خطا نکنند ، خود بچه ها هم تربیت بشوند . یک عده ای از این بچه ها توی این کلاسها بودند باخاطر هست که تسوی کلاس چهارم که بنده استثنائا " مثلا " شش سال و نیم یا هفت سال داشتم و بچه کوچکترینش ده سال داشت، باخاطر دارم کاملا " که چندتا از این بچه های عشايري سرهمان کلاس بودند که ریش داشتند و کاملا " مشخص بودا ینها هیجده سالیا بیشتر داشتند یا شاید بیست سال حتی . یعنی بنظر من در آن روزگار مردکاملی نشان میدادند . اینها هم میآمدند سران کلاس، البته استثنائا " و می نشستند ، و من خوشبختی که داشتم این بود که بچه هایی که از همه شیطان تر بودند و درس نخوان بودند و از لحاظ زور سر پنجه هم طبعا " قوی تر از این کوچکترها بودند که من را اذیت میکردند، اینها درشان بد بود و من قرآن و شرعیات و فارسی اینها را روان می کردم و کمکشان میکردم برای درس، آنها هم مرا تحت حمایتشان قرار میدادند و نمیگذاشتند خیلی آسیب بچه های دیگر بمن برسد . ولی بقدرتی من ضعیف بودم و از لحاظ توانائی جسمی دور بودم از سایر بچه ها که وقتی ورزش داشتیم چنانکه میدانید درمدرسه ها بود از همان وقت هم بود ، معلم ورزشی هم بود و خیلی در آن زمان معروف بود و ژیمناست معروفی بود بنام صفوی که کارهای آکروبات میکرد و در کافه ها هم نمایش میداد و بلی عرض کنم که مردی بود قوی و قدکوتاهی داشت ،

این آنجا ورزش میداد بچه هارا مثلاً" دور حیاط یکی دو دور میدواند و آن کارهای که بچه ها میتوانستند بکنند مثل حرکات ورزش سوئی و امثالاً ینها این میدیدکه من از عهده این کار و دنبال این بچه ها دویدن برنمیآیم ، اینست که زنگهای و رزش بمن میگفت تو برو بنشین آنجا مشق بکن ومن سر ساعت ورزش باید دوشه تا مشق می نوشتم و آقای معلم ورزش بجای ورزش دادن بنده ، میآمد مشقها را خط میزد . این خاطره را دارم از آن روزگار و یکی دو سال، ظاهرا" دو سال من در این مدرسه سیروس بودم و کلاس چهارم و پنجم را در آن مدرسه بودم و اولش هم مردمی بود . (آنوقتها مدیر های مدرسه مردهای جاافتاده مُعْنَّون مرتبی بودند) بنام سعیدالعلماء، لقب سعیدالعلماء داشت و مردکامل پنجاه ساله ای و هیکلی و هیمنه ای و عصائی و قبائی و ترتیباتی و ما ازا و میترسیدیم طبعاً " و پسرا این مدیر کمی حسین شمسی اسمش بودگویا اسم خانوادگیش شمسی بودا بن همکلاس بودیا من و خیلی هم شیطه ای بود . از چیزهایی که بخاطر دارم اینست که بچه ها از بس که میترسیدند از مدیر، گویا این را بچه های بزرگتر ساخته بودند ، شعری ساخته بودند برایش، خدا یشن رحمت کند ، من اورا نمی شناسم ولی این شعر کاشف از روحیه بچه ها است که "احتمالاً" درست هم نیست ولی بهر حال ساخته بودند برایش که :

"شیطان لعین رانده ز درگاه خداشد

آمد به زمین، رفت سعیدالعلماء شد"

عرض کنم که با این ترتیب ، حتی جرات نمیکردند اصلاً کحرف بزنند جلو او . سروکار بچه ها بنا ظم بود، مدیر ، بارگاهی دست نیافتنی بود و ناظم مان هم مرد خوبی بود بنام حاجی خان ، حاجی شکمی البته ، چون روز عید قربان بدنیا آمده بود معروف بود به حاجی خان ، اسمش اسمعیل بود، باز درست بهمین دلیل فامیلش را هم گذاشت بود اضی که اضی هم نام عید قربان است . بهر حال اسمعیل هم بدلیل تولد در روز عید قربان واينکه ذبح ابراهیم، پسری که به اعتقاد مسلمانها اسمعیل و باعتقاد یهود و مسیحی ها اسحق است : کسی را که "میدانید" میخواست ذبح بکند ابراهیم بود که نشد . در هر صورت این حاجی خان هم آدم خیلی خوبی بود و ناظم مدرسه بود در حقیقت و خیلی هم بمن محبت کرد خداش رحمت کند بدلیل اینکه موظب بود من زیر دست و پا نروم بعلت کوچکی جنه و نحیف بسودن

جسم واینها ، و دو سال من در آنجا گذراندم که البته اول کار بکلی اصلاً "عقلمنمیرسید" که باید آداب و ترتیبی را در مدرسه رعایت کرد یا اصلاً" این درس بچه کار میخورد، یا من حتماً "آمده ام درس بخوانم و این کار جدی است، ابداً" عقلمنمیرسید و بخاطر دارم که وقتی که صفت بستند بچه ها در حیاط مدرسه ، که صفت می بستند بروند سرکلاس ، حوض بزرگی داشت در مدرسه ، و پائیز بود سال تحصیلی پائیز شروع میشد و باد پائیزی میوزید . با دپائیزی زد و روی آب حوض مدرسه مسوج برداشت، موجهای ریزشکن در شکن بسیار زیبائی ، حالا حیاط سکوت محفوظ شاید سیصد تا دویستتا چهارصدتا نمیدانم عده زیادی به رحال دانشآموز ایستاده اند بدون حرف که اگر هم دستوراتی مدیر یا ناظم مدرسه داشتند سرفصف بهمه ابلاغ میکردند همه در سکوت محفوظ وقتی که باد زد و این آب شکن در شکن شد من بدن اینکه متوجه بشوم گفتم او او او او! از دیدن آنموج ها که چقدر قشنگ است ، و یکمرتبه دیدم که همه متوجه من شدند و حاجی خان خدا رحمتش کند آمد گفت پسرجان ، (حالا قاعده‌تا" سروکار با چوب و ترکه بود ولی او دانست که من قصدی ندارم و هنوز بلد نیستم) گفت پسرجان سرفصف که آدم می‌ایستد حرف نمیزند اگر هم خواست حرف بزنند اجازه باید بگیرد و حرف بزنند، دیگر بعد از این سرفصف حرف نزن ، گفتم چشم . به رحال عقل من در این حدود بود . اینست که چیز زیادی بخاطر ندارم ، درس راهم هرگز نخواندم در مدرسه و هرگز لای کتاب را در منزل باز نکردم، اگر مشقی بود میکردم، اگر مسئله ای بود حل میکردم، تمام ، و فقط آنچه سرکلاس گفته میشد من به طبیعت و بدون اینکه خودم حتی آگاهی داشته باشم که باید این درس را گوش کرد تا آدم یاد بگیرد ، من برایم جالب بود، مسائلی بود که معلم مطرح میکرد سرکلاس، و همان یکبار گفتن برایم کافی بود با این دلیل حقیقتاً" عقلرس نبودم که این درسها بچه کار میخورد. تا کلاس پنجم آنجا بودم سال ششم وقتی خواستیم برویم گفتند که مدرسه سیروس منحل شده. سالی که من رفتم مدرسه سال تحصیلی ده / یازده بود سال تحصیلی یازده / دوازده را هم من در همان مدرسه گذراندم که خیلی دور است زمانش نسبت به ما سال تحصیلی دوازده / سیزده را وقتی خواستند من را ببرند بگذارند مدرسه گفتند که مدرسه سیروس منحل شده . خوب آقا چکار کنیم، گفتند هیچی در خیابان اکباتان نزدیک وزارت آموزش و پرورش فعلی، وزارت فرهنگ آنروز، یا وزارت معارف که میدانیم

وزارت معارف کاخ ظل السلطان بود و رضا شاه در دوران سردار سپهی آنرا خرید از ظل السلطان وهدیه کرد به وزارت معارف برای اینکه محل این وزارتخانه بشود و با لایش هم نوشتند "هدیه سردار سپه فرمانده کل قوا به وزارت معارف و اوقاف" بغل اینجا یک باغ دیگری بود که ظاهراً "باغ بانو عظمی خواهر ظل السلطان بود . آنجارا هم اجاره کرده بودند یا خریده بودند و دبستانی در آنجا تاسیس شده بود بنام دبستان امیرمعزی' ما را

سؤال : بطرف مجلس یا طرف

آقای دکتر محجوب : خیر ، توی خیابان اکباتان بود درست زیر دست ، بلی طرف مجلس درست زیر دست وزارت فرهنگ فعلی آنجا مدرسه امیرمعزی تاسیس شد که بنده یکسال هم بیشتر در آن مدرسه نبودم چون تصدیق ششم میگرفتم و سال ۱۳۱۳ رفتم و تصدیق گرفتم و بخاطر دارم که امتحانات نهائی ما هم در راهروهای دارالفنون برگزار میشد و من هنوز آنقدر آمادگی نداشتم که خودم بتوانم بروم آنجا و پدر من بیچاره که رحمت براو باد مرا بدرقه میکرد تا دارالفنون که بروم و بعد هم که امتحان تمام میشد برگردم .

سؤال : تصدیق ابتدائی را در واقع در سن ده سالگی گرفتید ؟

آقای دکتر محجوب : بلی ، در سال ۱۳۱۳ در سن ده سالگی تصدیق ابتدائی گرفتم و از آن مدرسه امیرمعزی رفتم اینست که مدتی خیلی برای من کوتاه است ولی برادرم هم در همان مدرسه به مدرسه گذاشته شد، از کلاس اول چون او سواد نداشت وقتی رفت و بعد هم تا کلاس ششم ابتدائی را در همان مدرسه امیرمعزی ادامه داد و از آنجا تصدیق گرفت ولی من دیگر رفته بودم جای دیگری که حالا عرض میکنم .

حالا غرض از این مسائل اینست ، مسائلی را که مطرح کردم این بود: من چون در ده سالگی تصدیق گرفته بودم ، آنوقتی که دادخواست دادم برای تصحیح سجل که بطبق سجل اتفاقاً "ده ساله هم نبودم نه ساله بودم چون متولد ۱۳۰۴ بودم

بودم رسماً" اینست که رونوشت‌شنا‌سنا‌مه را تکمیل کردم و رونوشت‌گواهینامه ششم ابتدائی راهم ضمیمه کردم گفتم که بربطق این شنا‌سنا‌مه و بربطق این گواهینامه بنده در سن ۹ سالگی گواهی ششم ابتدائی گرفته ام و این گواهینامه نشان میدهد که من شش‌کلاس‌طی کرده ام و بنا براین باید ظاهراً" طبق این شنا‌سنا‌مه بنده را ۳ سالگی گذاشته باشندبمدرسه تا ۹ سالگی تصدیق گرفته باشم، و چون این ممکن نیست بنا براین در این هم تردید نیست که این گواهینامه در سال ۱۳۱۲ صادر شده و این دیگر هیچ شکی درش نیست، اینست که ظاهراً" سجل است که نادرست است. و دادگاه موافقت کرده و آن نماینده آمار هم که معمولاً استیناف میدهنند در این قبیل مسائل برای اینکه کمتر مردم مراجعت کنند و کمتر توی سجلشان دست ببرند تا اعتبار اسناد سجلی باصطلاح از بین نرود، در این سورد بقدرتی دلائل دندان شکن بود که استیناف هم ندادند. دادگاه حکم داد که تاریخ تولد من را از ۱۳۰۴ برندند به ۱۳۰۱ چون لیسانسیه ۱۳۲۶ بودم چنانکه عرض کردم و با این ترتیب ۲۵ سال تمام میشد و میتوانستم کار قضائی بگیرم، اینست که تصحیح کردم یعنی خودم پیشنهاد کردم که آن را به ۱۳۰۱ تصحیح کنند و همین کار را کردنده و الان من در شنا‌سنا‌مه متولد ۱۳۰۱ هستم و حال آنکه، در حقیقت، دو سال کوچکتر هستم.

سؤال : شما سه بار سال ۱۳۰۳ تا ۱۳۰۶ سال صحیح آنست .

آقای دکتر محجوب : بله ، و آنوقت دو تا لیسانس دارم ، یکی لیسانس ادبیات فارسی است یکی لیسانس حقوق است در آنها هم هردو ، تاریخ تولد را مینویسند در لیسانس حقوق نوشته اند متولد ۱۳۰۴ در لیسانس ادبیات نوشته اند ۱۳۰۱ ، بلی ، حتی اسناد استخدامیم همینطور، اولش که استخدام شدم و آن حکمی که صادر شد باصطلاح آن صورت وضعیتی که در پرونده من اولین بار گذاشته بودند ۱۳۰۴ است بعد از این تصحیح اسناد بعد اگر جائی در اسناد اداری و اسناد خدمت و سایر مسائل سال تولد می‌آید، آن تبدیل شده یکمرتبه از ۱۳۰۴ به ۱۳۰۱ و لی ماجرا اینست و هیچکدام سال تولد بنده نیست و سال تولد همانست که عرض کردم ، علتش هم اینست و این ماجرا را من از اینجهت عرض کردم که محیط و ترتیبات و مقررات و سایر

مسائل طوری بوده است و مردم با این محیط و مقررات یا نامانوس بودند یا وهم داشتند یا ترس داشتند یا دلائل دیگری وجود داشت که به ملاحظاتی نمی‌گذاشتند این اسناد صورت صحیح و درست خودش را داشته باشد و عرض کردم پدر من به ملاحظه اینکه من یکسال دیرتر بروم به نظام وظیفه سجل من را یکسال کمتر گرفت . کسانی که قبلًا متولد شده بودند و میرفتند سجل بگیرند آنها که دیگر هیچ، فقط می‌پرسیدند از آنها که چند سال داری و آنها هم به ملاحظه اینکه اجباری بروند یا نروند و حساب و کتابهای برای خودشان می‌کردند، گاهی خیلی پرت می‌گفتند

(پایان نوار شماره ۲۱)

شروع نوار شماره ۲ ب

آقای دکتر محجوب : بله ، گفتگوی این بود که کسانی که قبلًا متولد شده بودند چون دفترهای شناسنامه یکی دفتر موالید بود، باصطلاح دفتری که اول سال بار می‌شد برای بچه‌هایی که در آن سال زاییده شده‌اند و از یک شماره میزدند میرفت تا آخر سال ، آخر سال آن دفتر را می‌بستند و دفتر دیگری بازمی‌کردند این دفتر هرسال تغییر می‌کرد و بنده جزو موالید بودم یعنی آنوقت چون اداره ثبت احوال مشغول فعالیت بود بنا بر این شناسنامه ام هم ۱۶ است از بخش ۲ تهران، برادرم هم ۱۶ است باز از بخش ۲ تهران منتهی اوجزو موالید ۱۳۵۸ است مال من ۱۳۵۴ . شماره خواهرم ۶۲ است مثل اینکه پدر درست فعالیت ترتیبی میداده که بچه‌ها سر موقع معین بدنیا بیایند ! ولی خواهر کوچکم (که ما دو خواهیم دو برادر) او سه رقمی است شماره شناسنامه اش . در هر صورت کسانی که قبلًا زاییده شده بودند و سنی از آنها گذشته بود میرفتند شناسنامه بگیرند اینهارا در یک دفتر جداگانه ثبت می‌کردند و از آینها می‌پرسیدند که تو چه سالی متولد شده‌ای، بعضی یعنی خیلی عده نادری از آینها بودند که اطلاع داشتند چه سالی یا با قرائتی که مثلًا " سال توب بندی مجلس من مثلًا " چند سالم بود، از این قبیل قرائت داشتند، گاهی هم اصلاً پرت می‌گفتند روی ملاحظاتی که خودشان داشتند که مبادا برندهای اجباری و نمیدانم امثال این ملاحظات سنشان را بطرز

مضحکی یا کم میگفتند یا زیاد میگفتند بطوری که خود آن مردی که شناسنامه میخواست صادر کند اصلاح میکرد . "مثلاً" شخصی میگفت من بیست سالم است در حالی که چهل سالش بود، ما مور میگفت نه تو حداقل سی و پنج سال داری و میداد باو یا "اصلاً" صریحاً میآمد میگفت :من نمیدانم چند سال دارم و بعدمَا مورا ظها رنظر میکرد (حالاً) بما ندکه خود آن ما مورهم طلاع و خبر و یتبصیر تاش تاچه حد بود در این مسائل !) نگاه میکرد وحدسی، یک سنی با این میداد حتی اسم خانوادگی شان را گاهی خود آن ما مور تعیین میکرد و این باعث خیلی حوا دث مضحکی همی شد که حالاجای بحث آن نیست . به صورت شرح این قضیه از این جهت بود که بنده بچه دلیل تاریخ تولدم با این صورت است و چگونه بود که مدرسه با این صورت شد . در مدرسهٔ امیر معزی من در سال ۱۳۱۳ تصدیق ششم را گرفتم و حالا باید بروم به دبیرستان . دوباره برطبق معمول پدر (که نمیدانم شاید عقیده اش بود ، چون او مرد عوامی نبود در س هم خوانده بود ، سواد هم داشت شاید به عقلش هم میرسیده من را یک مدرسه بهتری بگذارد) گویا اعتقادش این بود که بچه باید روی پای خودش باستند و باید که خودش قابلیت داشته باشد، اینست که مدرسه هایی از قبیل مدرسه فرانسویها ، مدرسه امریکائی و نمیدانم سن لوئی و اینهارا کنار گذاشتند بود ، شاید هم واقعاً "توانایی نداشت (اگر تووانایی مادی داشت تووانایی جسمی نداشت) که مثلاً" بنده را که در سن مناسبی هم نبودم هر روز بردارد ببرد مثلاً" خیابان لاله زار که آنجا من بروم مدرسه سن لوئی فرض بفرمائید ، یا مدرسهٔ امریکائی نمیدانم کجا هک . به صورت مارا میگذاشتند نزدیکترین مدرسه ، مدرسهٔ سرکوچه ، دوباره نزدیکترین دبیرستان را در نظر گرفتند در همانجایی که مدرسه سیروس بود و طبعاً "آن عمارت دولتی بود و مدرسهٔ سیروس منحل شده بود و ما از آن یکسال پیش رفته بودیم به مدرسه امیرمعزی در همانجا دبیرستانی تاسیس شد بنام مدرسه تجارت . مدرسهٔ متوسطهٔ تجارت و مارا دوباره آوردند توی همان ساختمان ایندفعته دیگر میرفتم کلاس اول متوسطه . واسم مارا نوشتند در سال تحصیلی ۱۳۱۲/۱۴ در مدرسه تجارت کلاس اول . در کلاس اول متوسطه همانطور که میدانید بسیاری درسها هست که از اول شروع میشود ، از قبیل زبان خارجی . بچه در مدرسه ابتدائی معمولاً "آشنا نیست مگر در مدرسه های اختصاصی یا مثلاً" فرض بفرمائید که درسها ای از قبیل هندسه ، این قضایای هندسی و اثبات قضایا و

این مسائل از دبیرستان شروع میشود، در دبستان فقط مقدمات و تعریفات است که سطح چیست، حجم چیست، خط چیست، لوزی چیست، دائره چیست همین، بعد از این آن شروع میکنند با اثبات قضایا. اینست که بسیاری از درسها پایه اش در کلاس اول متوسطه گذاشته میشود. ما روز اولی که رفتیم لیست عظیمی دادند برای کتابهای مختلف و کتابها را خریدیم، حالا بنده همچنان یک بچه ده ساله هستم. کارمان هم این بود که کتابهای میگذاشتیم در کوشزی بر میز ساعت تفریح میرفتیم بیرون. پدر رفت و یک مقداری کتاب برای ما خرید و گرفتیسم زیر بغلمان یا گذاشتیم توی کیفمان آوردم کیف را هم گذاشتیم توی کشو و مشغول شدیم. همان ساعت اول به دوم نرسیده در زنگ تفریح مقداری از کتابهای مارا دزدیدند. کتابها رفت و بنده بی کتاب ماندم. از جمله آنها یکی تاریخ مشیرالدوله بود که مرحوم مشیرالدوله تاریخ خلاصه نوشته بود از این باستانش، یک کتابی باندازه کلیله و دمنه تقریباً "در حدود مثلای سیصد، سیصد و پنجاه صفحه بقطع وزیری، به قطع کتابهای دانشگاه.

سؤال : ایران قدیم

آقای دکتر محجوب : بله، و این کتاب را یادم است که پدرم نه قران بقول خودش نه هزار آنروز که خیلی پول بود داده بود و این کتاب را خریده بود و این کتاب را به مجرد آوردن توی مدرسه ازما زدند، کتاب فارسی را بهمین ترتیب یک مشت کتابهای دیگر را بهمین ترتیب و آنسال من عذاب عظیمی کشیدم.

سؤال : برای اینکه ابوی دیگر نخریدند؟

آقای دکتر محجوب : ابوی دیگر نخریدند و این ساده ترین نتیجه قضیه بود! در مورد کتاب تاریخ مثلای "بعد از اینکه ما جرات نمیکردیم و نراحت بودیم که بگوئیم بالاخره به ما در گفتیم و مادر یکروز بی فرصتی یافت و به پدر گفت که کتاب این بچه را دزدیده اند و... اول متهم شدم با اینکه تو عرضه نداشتی و بی عرضگی کردی. هرچه میخواستم بگویم که آقا من نمیگویم که با عرضه بودم یا بی عرضگی نکرم اما این همان بی عرضگی بوده که در دبستان هم داشتم و درست بهمان روش که در دبستان عمل میکردم در دبیرستان هم همان روش را دنبال

کردم ولی آمده اند دزدیده اند . بعدا " مسئول شدم که چرا در زنگ تفریح کتاب‌هایت هم را هست نبوده ، و به حال یادم نیست که کتکی هم خوردم در این زمینه یا خیر، گویا کتک هم خوردم و بعد از اینکه کتک را خوردم بعد مادر گفت که خوب حالا این بچه کتاب ندارد . یک معلم ادبیاتی هم داشتیم که خدابیا مرزد ش ترک زبان هم بود، آذربایجانی بود با لهجه ترکی ، بسیار بسیار سختگیر و خیلی من خاطره بدی از اودارم از اینجنت اسـمـنـمـیـاـ ورم از آن معلم . عرض کنم که هرساعت می آمد و من کتاب نداشتم و مرتب فحش و دشنام و اینها که لاغ! توجرا کتاب نداری و من هم جرأت اینکه بگویم قضیه از چه قرار است نداشت .

سؤال : شما نمی گفتید که دزدیده اند روز اول

آقای دکتر محجوب : خیر ، حالا عرض میکنم ، عرض کنم که بعد گویا پدرم خودش آمده بود بمدرسه گفته بود که چنین حوادثی اتفاق میافتد در سرکلاس، ولی این کار فایده نداشت و برای من کتاب نمیشد، بالاخره یک روزی مادر گفت آقا این تاریخ خیلی بزرگ است، این بچه چکار کند؟ تاریخ ندارد ، فارسی ندارد ، گفته بود نه یرون دادم یکدفعه برایش کتاب خریدم و نتوانست، عرضه نداشت نگاهدارد، چشمکور شود بنشیند بنویسد ، ومن یکی از خاطراتم اینست که در آن سن و آن سال تمام تاریخ مشیرالدوله را من البدوالی الختم از رو با جوهر قرمز روی کاغذ های پستی، کاغذهای رقعه‌ای نوشتیم و این یک چیزی شد در حدود مثلًا هفت‌صد، هشت‌صد صفحه پستی از اول تا آخر کتاب .

سؤال : از روی کتاب همساگردی

آقای دکتر محجوب : بلی ، قرض کردم و نوشتیم و بخطِ یدِ خودم، بعضی کتاب بهار اهم همچنان تا آخر سال نداشتیم ولی برای من حادثه‌ای پیش آمد که بعدها اسباب زحمت شدوان عبارت از این بود که حصبه گرفتم در اول سال تحصیلی مثلًا " یکماه شاید از درس گذشته بود ، مقدماتش را تازه شروع کرده بودند و یا یکماه هم شاید نگذشته بود من حصبه گرفتم و خوابیدم و گویا دوماه ، سه ماه طول کشید تا نقاوت

من رفع بشد و رو بمرگ رفتم و برگشتم و میدانید که از حصبه چیزی هم بخاطر نمیماند، آن حالت هذیان و آن حالت بیهوشی و آن اوضاع و احوال را بچه، اگر مرد که مرده و اگر خوب شد آن دوران شدت مرض را بخاطر ندارد، فقط دوران ضعف فوق العاده و استهای عجیب و غریب در خاطره میمانند و روده های شهم آنوقت ناراحت است، و همیشه غذاي نرم باید بخورد و درست همان دوره است که خیلی مواظبت لازم دارد و اگر ناپرهیزی بکند ممکن است منجر به مرگش بشود من آن دوره را بخاطر دارم که مادر بیچاره من بسراي اینکه هر روز برای من شیر برنج خوب بخرد میرفت سرپامنار و دکانهای آب بندی بود که فرنی داشتند و شیر برنج داشتند و چون ماههای متوالی که هر روز نمیتوانست هم برای من شیر برنج بپزد و هم بسراي سایر بچه ها و پدر و خودش غذاي دیگري بپزد، کار مشکل بود و درآشپزخانه ایکه هیزم زیر دیگ میسوزانند و دود و دم و اینها کار دشواری بود، فوق العاده، اینست که میرفت میخرید، ومن یادم است که روزهای آخر که حالابخاطر میباشد و روم خیلی بطور مبهم که در حدود ۷۵۰ گرم) شیر برنج میخرید و من تمام این را میخوردم و بازگرسنگم بود میگفت مادر آخر من مردم از گرسنگی یک ذره نان بمن بدده، یک چیزی بمن بشه . میگفت نه مادر همین بس است. اگر میخواهی باز هم برایت میخرم ولی اسباب ضرر است و زیادت میشود . البته بعد هم استهایم کور میشد ولی یادم است که استهای سیری با پذیرداشت، موهای سرم هم ریخته بود و دوباره درآمد و به حال بعد از آنکه به مدرسه برگشتم دو سه ماه از سال گذشته بود . تما مبچه ها مثلًا "می نشستند سرکلاس هندسه و معلم میآمد و شروع میکرد به اثبات قضایا و من هیچ نمیفهمیدم ، برای اینکه سابقه اشرا نداشتم مثلًا" یادم است که میگفت در دو مثلث اگر دوزاویه و ضلع بینهما و یا دو ضلع و زاویه بینهما مساوی باشد آن دو مثلث مساویست . بعد اینرا اساس استدلالش قرار میداد و میرسید بدوضلع وزاویه بینهما و یا دوزاویه و ضلع بینهما "میگفت چون اینها اینطور است پس اینها مساویند ولی من نمیفهمیدم چرا اگر دو ضلع وزاویه بینهما یا دوزاویه و ضلع بینهما مساوی باشد اینها مساویند ، این قبلًا" اثبات شده بود ولی من هیچ چیز از آن نمی فهمیدم . زبان خارجی بشرح ایضا" که بچه ها کلی جلو رفته بودند "لکتور لانگازی" داشتیم در آن روز کار که این را از رو میخواندند خیلی بسختی، ولی میخواندند، به حال معلم فرانسه هم میآمد، این معلم

مرد خبلی خوبی هم بود، منشی سفارت بلژیک بود، فرانسه، خوبی میدانست و مرد کاملی بود، چهل، پنجاه ساله، بنا آقای دانشوری، مرد خلیق خیلی انسانی و درس میداد البته فرانسه را بزبان فارسی برای بچه ها، هفته ای یکی دو سه ساعت و من هیچ نمیفهمیدم. درنتیجه یادم است مثلاً "خاطره ایکه من دارم اینست که یک چندتا بچه، یهودی داشتیم که اینها در مدرسه آلیانس بودند و فرانسه آنها بهتر بود از باقی بچه های کلاس یعنی سابقه، بیشتر داشتند، من را سپرد بدبست یکی از اینها که اسمش آقای قاطان بود و گفت که بمن درس بدهد و بمنه هم ازشدت شوق که با اینها برسم، چون بمن برمیخورد که بچه های دیگر یک چیزهائی را بخوانند و بلد باشند و حرف بزنند و با معلم گفت و شنید بگنند و من ندانم. من حتی یادم است که لفبا را فقط ینقدر بود که الفبای کتابتی فرانسه را پای تخته نوشتن بلدبودم والفبای جا پیرا هنوز بلدبودم، که مریض شدم رفتم. بعد معلم ما را داد دست آقای قاطان که برساندمان. ثلثاً اول نمره ها افتتاح، همه یک و دو سه و چهار و در حقیقت یک نمره ای داده بودند که من صفر نگیرم و رد نشوم، میدانستم که مر پضم و عذر موجه است، خبر داده بودند. بعد مارا دادند دست این آقا و من بقدرتی شوق داشتم که بسرعت فرانسه را نروزها یا دگرفتم و وقتی ثلث دوم امتحانها شد که "لکتور" بود با صلاح قرائت بود و دیکته بود و "تم و ورسیون" سرهم نمره های من شده بود مثلاً ۱۸ و ۱۹ و ۱۸ ولی نمره های معلم قاطان شده بود مثلاً ۱۳ و ۱۴ و ۱۲ که بعد معلم آمد گفت خاک بر سر تو معلم گنند تو چطور معلم هستی که شاگرد تو از تو بهتر شده. ولی ریاضی می‌دانم بهمین دلیل، بخصوص هندسه و بعد جبر پیش نرفت، با اینکه حساب من در دوره ابتدائی خیلی خوب بود هندسه و جبرم بهمین دلیل خراب شد و نتیجه این بود که وقتی میرفتیم به سال بعد، من همه، مطالب سال قبل را بیاد داشتم و میفهمیدم و میدانستم ولی مال سال بعد را نمیتوانستم دنبال کنم و قاعده‌تا" باید یک معلمی میگرفتند و یا یک فکری میگردند که مرا برساند تا آنچه که بتوانم ادا مبدهم. پدرم فقط با این قناعت کرد که گفت خوب اگر تو معلمی میخواهی برو بگیر ولی معلم کجا بود آنوقت! من که خبر نداشم اصلاً شعور این را نداشتیم که من به معلم احتیاج دارم یا نه. باید خودش میرفت و معلم میگرفت و مرآ هم دست او می‌سپرد که من را برساند به آن نمره ها. ولی اعتنایی به این مسائل

نداشت و درنتیجه ریاضی ما همچنان ضعیف پیش رفت ولی بعضی درسها یم مثل "شیمی که از سال دوم شروع میشد ، فیزیک که از سال دوم شروع میشد اینها خیلی خوب بود . یعنی از ابتدای کار بودم و دنبال میکردم خیلی درسها یم خوب بود درس‌های ادبیم هم بد نبود ، عربیتمن هم خوب بود ، زبانم هم خوب بود ولی مسئله ایکه بود این بود که من همچنان طفل نی سوار بودم و بچه ای که شرایط عقلیش هنوز آگاهی با ونمیدهد که این درس اصلا" بچه کار میخورد و چرا آدم باید درس یاد بگیرد و اگر نمره قبولی میگرفتم با این دلیل بود که بطور طبیعی نمره آگاهانه درسها را گوش میکردم و همان مقدار برایم کافی بود در آن سنیم . ونا آگاهانه درسها را گوش میکردم و همان مقدار برایم کافی بود در آن سنیم . نمره بد بشود، خوب بشود ، من اصلا" اینها را نمی فهمیدم بهیچوجه ، وهمینطور نمره خود بخود خوب میشد و پدر خدابیا مرز من دلش خون بود از جهت اینکه این کتابهارا میخردند دسته میآوردنند میگذاشتند توی خانه (بعد هم جلو دز دی کتاب را گرفتندالبته) و من لای این کتابهارا باز نمیکردم . سال بهمان ترتیب تمام میشد کتابها دست نخورده ، کتابهارا پدر میبرد عوض میکرد کتابهای سال بعد را میگرفت باز هم همینطور دست نخورده و من رفتم تا کلاس سوم ، کلاس سوم امتحان نهائی بود . قبله" بگویم که باز دوباره مثل اینکه کار من پیاپی با نحل مدارس و این بازیها میخورد ، عرض کنم در مدرسه تجارت سال اول و سال دوم را دیدیم رفتم به سال سوم . ابتدای سال سوم تازه شروع شده بود در مدرسه تجارت که گفتند مدرسه تجارت منحل شد . و مدرسه ای تاسیس کردند در سال تحصیلی ۱۵/۱۶ بنام مدرسه دارایی که بعد هم شد دبیرستان دارایی که کادر تربیت کنند برای وزارت دارایی برای اداره امور مالیاتی و سایر مسائل و من یادم است که مدرسه دارایی از کلاس چهارم داشتا ششم و بچه ها میخوانند . همان سال برای گرفتن شا دگر دبچه هایی که تازه وارد کلاس سوم شده بودند ، با اینها گفتند که هر کس میخواهد میتواند بیاید امتحان کلاس سوم را بدهد و برود کلاس چهارم بنشیند . بسیاری از بچه های ما که سن بالا داشتند و آنها که سن شان گذشته بود و وضع درسیشان هم خیلی خوب نبود یک امتحان سرهم بندی دادند (برای اینکه میخواستند کلاس را پر کنند) و رفتند ولی بندی بچه دهیا زده ساله ، حالا گیرم این امتحان را میدادم و قبول میشدم ، وقتی میرفتم مدرسه دارایی دیپلم که میگرفتم سیزده سالم بود ، چهارده سالم بود و قابلیت رفتن در اداره و وزارت دارایی و

کار کردن نداشتم ، اینست که نرفتم . چندی گذشت مدرسه دارای جایگزین مدرسه تجارت شد و آن سیکل اول هم زیر پای مارا جاروب کردند و بچه هارا فرستادند به مدرسه علمیه که در همان جای فعلیش کوچه پشت مسجد سپهسالار، یک کمی دورتر از مدرسه تجارت بود، ولی بود . بنده سال تحصیلی ۱۳۱۵/۱۶ را وسط سال رفتم مدرسه علمیه، معلم ها نامانوس تر، محیط عوض شده، بنده هم که عقل درستی هنوز نداشتم که این درس چه هست و چطور است و چطور نیست و اصلاً توجیهی با این مسائل نداشتم ، امتحان هم نهایی شد، اولین سالی بود که امتحان سیکل اول نهایی شد و مارفتیم امتحان نهایی دادیم و رد شدیم . برای اولین بار در زندگی، والبته بعضی از معلم ها اشاره هم کرده بودند که توبا یان ترتیب که در این سن پیش میروی ممکن است بسوی . این تحصیلات با این صورت در خور سن تونیست . دلیلش هم این بود که همینطور که عرض کردم این ضعف جسمانی و این نحیف بودن من همچنان ادامه داشت . یعنی نه تنها دو سه سال حداقل سه سال از کوچکترین بچه کلاس کوچکتر بودم ، درسن خودم هم بچه ضعیفی بودم . اینست که یک چنین چیزهایی میگفتند و در می اثر هم نبود و به رحال بنده آنسال رشددم . نتیجه اینکه سال بعد در همان مدرسه علمیه کلاس سوم را ادامه دادم و قبول شدم ، منتهی از مدرسه علمیه خاطره بسیار بدی دارم بدلیل اینکه اواخر سال سوم بودیم که یک مدیری آمد در آن مدرسه که این مدیر یک قدری آدم ناجوری بود . حرفهای خیلی عجیب و غریب میزد . سختگیریهای خیلی عجیب و غریب داشت ، تهدیدهای خیلی عجیب و غریب میکرد و مثل این قبیل آدم ها متاسفانه بیشتر هم زورش به شاگرد های کوچکتر میرسید . نتیجه اینکه ما سال سوم را دیدیم و قبول شدیم و رفتیم کلاس چهارم علمی . کلاس چهارم باز حالا من چند سال دارم ؟ تازه یک سال بیشتر است یعنی باز دو سه سال کوچکتر از سایر بچه ها . این مدیر هم به پرو پای مامی پیچید و اذیت میکرد و خانبه سه راه زاله مارا هم پدر فروخته بود و رفته بودیم خیابان زرین نعل راه نسبتاً دوری و از تسوی بیابان و خندق و این جورجاها با ید بگذرم بیائیم برویم مدرسه . آقای مدیر هم اگر یکدقيقه ، دو دقیقه بچه دیر میکرد، کتک و چوب و مخصوصاً "تهدیدهای عجیب و غریب . برای من هم که بچه بودم خیلی این مسائل نامانوس بود بطور کلی، و نتیجه این بود که یک چند تا بچه هم توی آن محل که محل بیابانی بود و مردم فقیرتری نسبتاً در آنجا بودند با دو سه تا از آن بچه های درس نخوان رفیق شدیم و به علت بدی محیطی که آن مدیر در مدرسه ایجاد کرده بودیواش یواش بچه هافرا را زمدرس

را بما یاد دادند . ما اگر دیر میزسیدیم این مدیر اذیت میکرد ، پس بهتر است که نرویم . یکسال آن سال تحصیلی ۱۶/۱۷ بندۀ تصدیق سیکل گرفتم سال تحصیلی ۱۷/۱۸ را که کلاس چهارم بودم اکثر اوقات جای شما خالی مدرسه نمیرفتیم و راه میافتدایم توی خیابانها و تمام تهران آنروز را بندۀ به پای پیاده میگشتم . تمام بازارها ، باع ایلچی، سرقبرآقا ، خیابان مولوی، سیدنصرالدین، خانی آباد نمیدانم تمام اینجاها را میگشتم و بعدهم ظهر بر میگشتیم خانه دوباره عصر برنامه باین ترتیب ادامه داشت تا وقتی که خبر دادند به خانه که این بچه غایب است و پدر خیلی اوقاتش تلخ شد و بعد هم من راست گفتم ، گفتم من این مدرسه نمیروم . این مدیرش شمر است و خلاصه این برد کار من نمیخورد و پدرم گفت ، نه حتما " تو باید بروی همین جاوهیچ چاره ای نیست . البته و سط سال هم که نمیشد از آن مدرسه بیرون بیاییم . خلاصه بدون ینکه اقدامی کنند بسربنشود مارضادادند ، و یک روزی بخارطه هست (این تنها خدمتی است که این مدیر پمن کرد) یک روزی مرا خواستگویا فکر هم نمیکرد که من سنا " هم خیلی کوچکتر از بچه های دیگر هستم ، اگر فکر میکرد که رفتار اینقدر غیر طبیعی نبود ولی گویا تسوی این عوالم نبود ، فکر میکرد که من بچه ای هستم در حدود ۱۶ سال مثلًا " ۱۵/۱۶ سال آن سن هم سن بحرا ن ، یک مرتبه رشد شروع میشود ، بلوغ هست رشد استخوانی عظیم ، صدا تغییر میکند یعنی آدم نوجوان میشود . من هنوز نرسیده بودم به آن مرحله ، تازه آدم ضعیفی هم بودم . این فکر میکرد که من بچه ۱۶ ساله ام و اینقدری هستم . یک روز من را خواست توی دفتر و خودش هم چون آدم قوی هیکلی بود نسبتا " گفت که پسرجان من یک چیزی میخواهم بتو بگویم (حالا رو ش هارا ببینید) گفتم بله بفرمائید گفت برو ورزش کن . اگر ورزش نکنی من اینجا مینویسم ، پشت این میز مدیر مدرسه مینویسم بتو میدهم که تو تاسال دیگر این وقت مردهای ، تمام ! بندۀ هم آدمی بودم که حرف در من اثر نمیکرد . خصوصا " حرف بزرگتر . من مس را جلو چشم خودم دیدم . خلاصه راه افتادم و گریه کنان با حالتی از درآمد بیرون فراش که آمد بپرسد چه شده ، زدم تخت سینه اش که بروز از رگریه کنان در وسط روز آدم خانه . پدر گفت چه شده ، گفتم هیچ مدیر من را خواسته و گفته تو اگر ورزش نکنی میمیری . حالا این وحی مُنْزَل است ! این آیه آسمانی است که آمده ! خوب چکار کنیم باباجان ؟ پیر مرد بیچاره ، گفت چکار کنیم آقا جان ؟

گفتمن میخواهم ورزش کنم ، ورزش باید بکنم، چه ورزشی ؟ نه ورشگاهی هست نه با شگاهی هست نه چیزی، زورخانه هم که من بمتواتر استم بر روم با آن ریخت و با آن هیئت ، و خلاصه یک قوم و خویش داشتیم از همانها کی که نجار بودند و ورزش کار و قوی پنجه و گردن کلفت و اینها ، قرص و قوله و اینطرف و آنطرف برای ما بهربدیختی بود یک جفت میل و یک تخته شنا فراهم کردند و عرض کنم که یک حاج مهدی هست که آنهم فامیلش محجوب است و قوم و خویش نوہ عمه من میشود. ستش دست کما ز من ده سال بیشتر ام تو سواد هم ندارد ، این نجار بود و من داداش باو میگفتمن ، دا داش مهدی باو میگفتمن ، این آمدو "شنو" رفتن و میل گرفتن رایا دمان داده حالا من تخته شنا را گذاشت ام ، گفت باید شنا بروی و اینطوری میروی . شنا رفت ولی بنده رفتم پائین دیگر نتوانستم بیا یم بالا . عضلات اصلاً" توانائی اینرا نداشت که من بتوانم همان یکدفعه هم به نیروی بازویم، تنه ام ، تنه که نه ، فقط بالاتنه را بکشم بالا . ولی بهر جهت تصمیم قطعی بود و باید این کار را میکردم و شروع کردم به ورزش . شروع به ورزش با جدیت هرچه تمامتر درحالی که سنین بلوغ هم درست در همین روزگار شروع میشد و این بزرگترین خدمت این آقا مدیر بود و یک مرتبه رشد زیادستی در او اన بلوغ شروع شد و رشد عضلانی هم همراه ورزش آمد و ورزش کار رش بجا ای رسیده بود که سه چهار ساعت در روز ورزش میکردم . صبح من وقتی که میا مدم دیگر شنا رفتنم شمردن نداشت ایا میل گرفتنم شمردن نداشت ، ساعت میگذاشت که یک ساعت مثلًا" میل گیرم یا شنا رفتنم همین طور . یادم است یک قصیده ای داشت هاتف اصفهانی در مدح علی ابی ایشان ابی طالب : سحر ازمی خا ورتیغ اسکندر چو شد پیدا ، عیان شد رشمه خون از شکا جوشان دارا - دم روح القدس زد چاک در پیراهن میریم ، نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی . اولش وصف صبح است و بعد گریز میزند به مدح علی ابی ایشان ابی طالب ، الان عرض میکنم : هژبر سالب غالب علی ابی ایشان طالب "اما مشرق و مغرب امیری شرب و بطحه" این قصیده را من حفظ داشتم اولی هم که با آن آشنا شدم توی کتاب امیر ارسلان و کتابهای افسانه بود . چون مسئله آشنا هم با این افسانه ها فصل دیگری است و بعد باید حرف آنرا بزنم . عرض بکنم که من این قصیده را میخواندم با هربیتش هشت بار شنا میرفتم بلند میخواندم سحر ، درست مثل زورخانه ، بله .

سؤال : آخر زورخانه یکی دیگر میخواند

آقای دکتر محجوب : بله ، ولی برای شمردن شنا بخصوص خود میاندار است که میشمارد و آنها دیگر هم با "بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ" و اینها میگویند شنا را او میشمارد ولی میل و کباده و اینها را مرشد میشمارد و ضرب می گیرد با آن، ولی در شنا میاندار است که میگوید و یک چیزهایی هم دارند یک فرمولهایی دارند: یکاست خدا ، دو نیست خدا ، سید کائنات ، (بجای سه)

سؤال : آنوقت شما هم این کار را میکردید

آقای دکتر محجوب : بله "چاره ساز بیچارگان" (به جای چهار) اما من قصیده، هاتف را میخواندم "سحرار" یک شنا میرفتم "سوی خاور" یک شنای دیگر "تیغ اسکندر" یک شنای دیگر "چو شد پیدا" چهارتا با یک مصراع ، چهارتا با یک مصراع دیگر ، هشتتا شنا میرفتم با یک بیت . این قصیده را یک دور از سر میخواندم میرفتم به ته ، یکدور هم از ته میخواندم میامدم بالا آنوقت شنای من تمام میشد و زمستان سرما ، سرمای تهران شفاز و این بازیها هم که اصلاً نبود ، حتی بخاری نفتی هم نبود ، ساعت ۴ صبح پدر من پا میشد نماز شب میخواند و اذان میگفت و از این کارها داشت بند هم در آن سن که بچه با کوس هم از خواب بیدار نمیشد خودم بلند میشدم به نیروی شوق و یک کاسه بدل چینی پرآب میکردم میرفتم توی اطاقی که شب هیچکس تویش نخوا بیده بود و سرمه سرمه بود توی این اطاق یک دانه قالیچه افتاده بود یک قسمتش هم لخت بود برای اینکه تخته شنا روی فرش نمیشد گذاشت ، سرمه خورد . باید بگذارند روی زمین . میگذاشتمن روی زمین پا و بدنم روی قالیچه بود و شروع میکردم به شنا رفتن و شنای پیچ و دیگر کارها ، اولش این کاسه آب را سر میکشیدم و اینقدر شنا میرفتم که توی سرمای زمستان جلوی من تخته شنا و جای صورتم همه خیس شده بود از آب .. از عرق .. و ساعت هفت و نیم میامدم پائین یک کیلو نان میخوردم با پنیر و چای و این حرفها . آنوقت خانواده ما شش نفر بود ، غذا همیشه هر غذایی که سر سفره میامد دو قسمت میشد یک قسمتش مال بند هم بود یک قسمت هم مال پنج نفر دیگر و میخوردم و بعد به دو میرفتم مدرسه تا مدرسه هم میدویدم و از بالای خیابان زرین نعل تابا زارچه مروی ، و سال بعد تا کالج البرز راه قابل ملاحظه ای بود ، و این باعث شد که رشد بدنیم خیلی خیلی

سریع و فوق العاده شد و در حقیقت من از لحاظ ورزش فایده‌ای که کردم شاید هیچ پهلوانی این فایده را نبرده برای اینکه آن چیزی که من بودم باید درنظر گرفت تا آدم بداند که تا چه اندازه مفید بود . وهم از نظر اعتماد به نفس . من خجالتِ مرضی داشتم یعنی جلو کسی ظاهر نمیتوانستم اصلاً بشوم و بارها پدر من نزدیک بود توی سرخوش بزند . مهمن می‌آمد توی خانه‌مان، رفقای پدر، و این با با میخواست که این تخدم‌دل را، فرزندی نورچشم عزیزش، پسر ارشدش را با اینها معرفی کند ، من نمیرفتم، پشت در اطاق می‌ایستادم هر کار می‌کردند، خود پیرمرد می‌آمد، مادر می‌آمد ، دخترعمه می‌آمد ، عمه می‌آمد که با بابر و تو کسی که نمیخورد تورا ولی نیمساعت ، یک ساعت آنجا می‌ایستادم بدون اینکه قدرت اینرا داشته باشم پایم را بگذارم توی اطاق و وقتی که شروع شد با این کار ورزش‌همه چیز دیگر همینطور . داستانها دارم از این خجالت چه عذابی که می‌کشیدم . این ورزش که شروع شد مثل آبی که روی آتش بریزند این خجالت در من مرد بکلی و علتش داشتن اعتماد به نفس بود . این چیزی است که از آن مدیر دارم . ولی آن سال چهارم علمیه نرفتم و مارا فرستادند به مدرسه، مروی حالا مدرسه مروی چه هست ، مدرسه مروی سه کلاس دارد سیکل دوم فقط، آنهم ادبی در حیاط مدرسه، آخوند مسروی . الان یک دبیرستان مروی هست و ساختمان بزرگی دارد و ساختمان دولتی است . ولی نه، آنوقت خود آن مسجد مروی و مدرسه، مروی سه چهارتا شبستان داشت ، این شبستانها کلاس بود . کلاس چهارم ، پنجم ، ششم ادبی فقط . سالی که ما رفتیم آنجا کلاس ششم تبدیل می‌شد به علمی و ادبی و تجارت اگر اشتباه نکنم، با زرگانی بود کلاس ششم تبدیل می‌شد به علمی و ادبی و تجارت اگر اشتباه نکنم، با زرگانی بقول خودشان . ماسال چهارم را رفتیم با برنامه دیگری، برنامه تازه و خوب ، بدنمان رشد کرده بود و یک آدمی شده بودیم برای خودمان و یک خورده هم عقلرس‌تر شده بودیم دیگر ، درس را دنبال می‌کردیم . منتهی مدرسه مروی این کلاس چهارم مش چهارم مختلط بود یعنی ریاضی و این چیزها بود ، پنجم و ششم، پنجم و ششم ادبی بود . که آنها میرفتند دیگر بالا ، بآن سیستم بود . ما سال چهارم را در آنجا خواندیم و قبول شدیم ، مدرسه مروی هم متحل شد باز ، مدرسه مروی متحل شد و گروه مارا فرستادند به کالج البرز به کلاس پنجم . سال پنجم

علمی را بنده در کالج البرز بودم یک کلاس اختصاصی داده بودند به شاگردھائی که از خارج آمده بودند کلاس پنجم ۳ . پنجم ۱ و پنجم ۲ و پنجم ۳ . کلاس پنجم ۱ و پنجم ۲ شاگردھائی مدرسه امریکائی بودند که همان سال اتفاقاً "یعنی درسال تحصیلی ۱۹/۲۰ امریکائی‌ها مدرسه را تحویل دادند به وزارت فرهنگ یعنی آموزش و پرورش امروز و مدیر دولتی آمد آنجا، آقای حداد آمد آنجا . وما در کلاس پنجم ۳ بودیم . آن شاگردھائی کالج سابق، مدرسه امریکائی سابق، انگلیسی‌شا ان در سطح بالا بودو اصلاً انگلیسی میخواندند . بچه‌هائی که از خارج آمده بودند معلم فرانسه داشتند، و باقی درسها البته یکی بود . ما یک کلاس جدا بودیم خلاصه خود کالجی‌ها با آن سنت‌های کالجی خود شان مارا تحویل نمی‌گرفتند، جزء خودشان قبول نداشتند . به‌حال برنامه هم فوق العاده مشکل بود بنده هم درست عقلرس نشده بودم این بار دیگر عشق ورزش بسرم افتاده بود و ورزش عجیب و غریبی که عرض کردم همان‌طور ادامه داشت . سرزنشگهای تفریح که می‌شد اولین کسی که از کلاس میرفت بیرون دو تا بودیم ، یکی دیگر هم بود مثل من و بنده بودم میرفتیم به دو سرپارال‌ل، پارالل و بارفیکس . تمام این ساعت تفریح را که ربع ساعت بود یک‌دو دقیقه ازاولش دو دقیقه هم از آخرش می‌زدیم سرپارال‌ل بودیم . آخرین کسی که می‌آمد وارد کلاس می‌شد بازما بودیم ، و باز درس‌واينها خبری نبود . امتحان نهائی شد ، بنده شرمنده در آن کلاس بخاطر دارم در حدود ۶۰ تا دانش آموز داشت . بقدرتی امتحان دشوار بود که فقط ۳ نفر قبول شدند در خداد ماه، ۳ نفر فقط قبول شدند بنده یکی از آن ۳ نفر بودم ، باقی مانند براي شهریور و قسمتی هم برای سالهای بعد . عرض بکنم که خوب‌حالا دیپلمه شدم و برگشتم خانه . حالا از کالج البرز تا خیابان زرین‌نعل هم پیاده باید بروم بیایم و میدویدم این راه را . آدم خانه و پدر گفت که خوب‌شیری یا روباء ؟ بنده هم دیدم که خوب‌حالا قبول شده ام با ۲ نفر دیگرو دیگر نوجوانی هم شده بودم آن موقع، خودم را لوس کردم برای پدر و فکر کردم که خوب‌الحمد لله اینها و گفت آقا جون قبول شدم من، و همچنین سخت بود و چنین بود و چنان بود و ۶۰ نفر بودیم و ۳ نفر فقط قبول شدیم و من یکی از آن ۳ تا بودم . خوب‌حرفه‌ایم را که زدم و تمام شد پیرمی‌ردد بعنوان جائزه گفت که خیلی خوب با باجون تو دیپلمت را که گرفتی الحمد للله بالغ و مکلف هم هستی از امروز دیگر با من کاری نداری می‌روی دنبال کار .

این جائزه‌ای بود که پدر بما داد. مثل یک سطل آب سرد که روی سرما خالی کنند که نمیدانم قصدی داشت که این کار را کرد یا اینکه طبعش اینطور بسوده به حال این مطلب را میتوانست یک ساعت دیگر هم بگوید و آن موقع بگوید با را کالله، که قبول شدی، اما نگفت در هر صورت و همین جایا یدا این را اضافه بکنم که در حقیقت تمام اهتمامی که پدر من در باب مدرسه گذاشت من داشت این بود که یکبار دست من را گرفت برد بمدرسه^۱ ابتدائی و یکبار دیگر هم دستم را گرفت چون خیلی کوچک بسودم گذاشت در مدرسه^۲ متوسطه و بعد از آن دیگر پدر نه در مدرسه^۳ ابتدائی و نه متوسطه هیچ جا پیدایش نشد. رفتن از مدرسه^۴ تجارت به مدرسه^۵ علمیه، رفتن از مدرسه^۶ علمیه بمدرسه^۷ مروی، از مردمی به کالیج، اینطرف، آنطرف، دیگر همه کارهای بود که بدون دخالت او صورت میگرفت و حتی بخاطرم هست که مادر سیکل اول ماهی ۱۲ قران و در سیکل دوم ماهی ۱۵ قران شهریه باید میدادیم در مدرسه های دولتی، و پدر من هم هیچ حرفی در پرداختش بیچاره نداشت. اما یادش میرفت، یادش میرفت و فراموش میشد قضایا و بعد از مثلاً دو سه ماه که این کارهای تأخیر میافتاد یکروز میآمدند مارا سرکلاس صدا میکردند و میگفتند که بروید شهریه‌تان را بیاورید و ما وسط روز باید بر میگشتم خانه، میپرسید که خوب چه هست آمدید، میگفتیم هیچی سه ماه است شهریه را ندادیم. بعد دست میکرد سه تومان و شهزار یا چهار تومان و پنج هزار میداد برای اینکه مارا از کلاس بیرون نکنند. بهر صورت اهتمام و توجه ایشان اینطور بود. و بعد هم جائزه ایکه ماموقع دیپلم، حالا دیپلم کامل هم که نبود پنجم متوسطه بود، باز ششم را هم لازم بود که بخوانیم این جائزه را بما داد و ما هم فکر کردیم که خوب بله پیر مردم‌نش از هفتاد مت加وز بود در آن روزگار، سنش مثلاً هفتادو پنج بود، بنده یک جوانی در حدود پانزده سال، شانزده سال مثلاً و خرداد ماه بیست هم قبول شده بودم فکر کردم خوب حالا بالاخره یک مدرکی هم داریم اسمش دیپلم است. برویم به جائی، کجا برویم اینطرف، آنطرف، همانوقت یک آگهی در آمدمال دانشکده دامپزشکی که دا و طلب خیلی کم داشتند آن روزگار و چون دا و طلب کم داشت اعلان میکردند و تشویق میکردند و کمک خرجی هم میدادند. سال تهیه داشت که بجای کلاس ششم متوسطه بود، بعد از سال تهیه هم سال اول داشت، دیپلم کامل متوسطه را قبول میکردند، سال اول، دیپلم پنج متوسطه را هم قبول میکردند در سال تهیه و به

سال تهیه ماهی بیست و پنج تومان و بسال اول ماهی سی تومان کمک خرچ میدادند تا این تحصیلش را بکند و توجه بفرمایید که کارمند دولت وقتی وارد خدمت دولت میشد حقوقشی و دو تومان بود، رتبه یک و ماهی سی تومان یا بیست و پنج تومان کافی بود برای اینکه یک محصلی بخصوص اگر توی خانه پدرش هم زندگی بکند، خرج لباسش و خرج رفت و آمدش را و پول توی جیبش را واینها را براحتی تامین میکرد.

سؤال : یکبار دیگر بفرمایید سالش را که با حقوق کارمند دولت هم ببینیم چه سالی بود .

آقای دکتر محجوب : بله ، سال ۱۳۲۵ بود قبل از شهریور ، طبیعی است که بعد از شهریور و بمحض اینکه جنگ شروع شد وضع اقتصادی ایران صورت دیگری پیدا کرد . خرداد بیست من قبول شدم . همانوقت برای اینکه از توی این فارغ التحصیلها داطلب بگیرند دانشکده دامپزشکی اعلام کرده بود و شاگرد میخواست بندۀ هم رفتم آنجا و کلاس تهیه اسم نوشتم ، و فکر میکردم از همان روز که من خوب کلاس تهیه و بعد کلاس اول میروم و چهار سال هم دوره اش بود دکتر میشدم بعد از آن ، چهار سال تحصیل عالی ماهی سی تومان میگیرم و با این سی تومان زندگی میکنم و دکتر میشوم . بعد از اینکه دکتر شدم بعد مارا سال چهارم پزشکی می پذیرفتند . چون بعضی از درس‌های دانشکده دامپزشکی بمراتب سخت تر بوده ، درس‌های پایه در مرور پزشکی فقط انسان است ، عضله شناسی واستخوان شناسی و نمیدانم تشریح و سایر مسائل مختلف انسان است ، در صورتیکه در دانشکده دامپزشکی مثل " تشریح حیوانات مختلف هست یا عضله شناسی حیوانات مختلف هست جانور شناسی بسیار مفصلتری هست ، انگل شناسی بسیار مفصلتری هست بعد آناتومی کومپاره " هست تشریح مقایسه ای هست و خلاصه کسی که " پایه " دامپزشکی داشت ، اگر میرفت دانشکده پزشکی خیلی شاگرد بهتری میبود از سایر شاگردها . من در ذهنم بود که خوب دانشکده دامپزشکی را تمام میکنم ، چون در علوم طبیعی هم فوق العاده علاقمند بودم ، درس‌های طبیعی من هم خیلی خوب بود ، فکر کردم که اینجا را تمام میکنم بعد هم میروم پزشکی و با این نیت رفتم در دانشکده

دامپزشکی اسم نوشتم . یادم است که آنروزها رفقا یا قوم و خویش‌ها می‌گفتند که اینهم کار شد تو رفته ای دامپزشکی میخواهی بخوانی . به بعضی‌ها که محروم‌تر بودم می‌گفتم: برادر من کسی نیستم که زیربارمنت کسی بروم، مثلاً" بمن بر میخورد که بپدرم بگویم که حالا شما تأمل بفرمائید یک قدری تا من دیپلم ششم را هم بگیرم یا تصدیق متوسطه ام را هم بگیرم ، همانوقت ، وقتی قدرت بدنی کافی پیدا کردم اصلاً" کارگری میکردم تا بستانها' کار میکردم و پول میگرفتم ، در دستگاه نجاري واينها کار میکردم که حالا آن باز تفصیل دیگری دارد و جزء دیگرش را شاید لازم بشود حرفی بزنم یانه' الان مسئله تحصیل مطرح است . بالاخره به آنها یکه محروم‌تر بودند می‌گفتم آقا من باید خرجم تأمین بشود بمن اینجا پول میدهند خلاصه ، مارفتیم دانشکده دامپزشکی و از بخت بد از شهریور همان سال یعنی بمض اینکه ما به محیط دانشکده وارد شدیم و پاییمان را گذاشتیم در محیط دانشکده جنگ سرایت کرد به ایران و شهریور بیست شروع شد و بعد زندگی شروع کرد به گران شدن فوق العاده بنحوی که دیگر مقدور نبود با این کمک خارج بهیچوجه زندگی کردن که هیچ این مقدار حتی پول کرایه راه آدم از منزل تا مدرسو از مدرسه تا منزل هم نمیشد و بنده بهر بدبختی بود ، مثلاً" قند شده بود زندگی کنم، قندیک من دوازده هزار بود .

سؤال : از دوازده هزار به چهل تومان در اثر جنگ ؟

آقا دکتر محجوب : در اثر جنگ ، بلی ، و روغن مثلاً" فرض بفرمائید که من یادم است وقتی که جنگ جهانی شروع شده بود یعنی سال‌های ۱۹/۱۸ در ۱۹۳۹ شروع شد در سال ۱۳۱۸ بعد روغن که یک من چهارده هزار ، سیزده هزار چهارده هزار بود یکدفعه رفت یکمن چهار تومان شد و من یادم است که دائم مادرم می‌گفت دیگر حرام است خوردن این روغن یکمن چهار تومان مثلاً" ، ولی هنوز جنگ با ایران وارد نشده بود وقتی جنگ با ایران وارد شد یکمرتبه روغن شد یکمن پنجاه تومان ، بنابراین آن پولی که من پایه زندگی را باید می‌گذاشتم رویش بکلی صورت دیگری پیدا کرد . ما به هر بدبختی بود سال تهیه را گذراندیم و قبول شدیم سال اول

وارد شدیم ببیست و پنج تومان شد سی تومان بچه ها هم اعتراض و سرو صدا و دادو فریاد که این پول بهیچکار نمی‌اید و بهیچ درد نمیخورد ، ولی در هر صورت تا بنده آنجا بودم این افزوده نشد ، چون این کار مشکل بود خیلی و سال اول راه من بپایان رساندم ولی دیدم که ادامه تحصیل برایم در این دانشکده مقدور نیست و مجبورم که با اینکه قبول شده بودم ، مجبورم که این دانشکده را رها کنم . رها کردم و رفتم و یک مقداری کار کردم و یک مختصر اندوخته ای ، مختصر که چند صد تومان مثلاً" ، دویست تومان در حکم صفر ، فراهم کردم و آمد و میخواستم کلاس ششم را به بینم که دیپلم کلاس ششم را بگیرم و کار بکنم یک جائی تابعه وسیله تحصیل و اینها فراهم شود . این سال تحصیلی گذشته بود ، سال تحصیلی ۲۲/۲۳ بنده که رفتم بهر مدرسه ای اسم بنویسم " گفتند جانیست " گفتم پس من کجا میتوانم اقدام کنم ، راهنمایی کردند که برو باداره بازرسی وزارت فرهنگ . دیگر آبانماه شده بود . رفتم باداره بازرسی وزارت فرهنگ .

سؤال : آبان چه سالی

آقای دکتر محجوب : آبانماه سال ۱۳۲۲ رفتم که من میخواهم کلاس ششم اسـم بنویسم و گرفتار بودم نرسیدم تا بحال مسافرت بودیم ، از این بهانه هایی که هست و حالا چه بکنم و اینها ، آنچه بررسی کردند باصطلاح دفاتر و اوضاع و احوالشان را دیدند گفتند که فقط سال ششم ادبی مدرسه البرز جا دارد همین ، بنده در اواخر ...

سؤال : شما که یک دور، یکبار بودید آنچه

آقای دکتر محجوب : بله ، من رفتم دانشکده دامپزشکی دو سال بعد دوباره برگشتم به البرز و شصت تومان پول اسم نویسی بود دادم و رفتم به کلاس ششم با زمکاری از سال گذشته بود ، ششم ادبی ، درحالی که مطلقاً " در برنامه من و در فکر من و در ذهن من و اینها تنها چیزی که نبود ادامه تحصیل در رشته ادبی بود و مخفی نماند که درسی هم که بیش از همه رنج میبردم از آن درس انشاء بود یعنی چیز نوشتن بود که هیچ درسی

سؤال : خوب حالا اینجا اجازه بدهید من مدتی است این سوال را میخواستم از شما بکنم ولی حالا دیگر موقع آنست . شما از طفولیت تا این موقع هیچ گرایش و رغبت به شغل خاصی برای مسائل ادبی بطور کلی نداشتید .

آقای دکتر محجوب : ابدا" ، ابدا" ، البته ..

سؤال : کتابی را مثلا" بطور خاص بخواهید بخوانید ، تمیدانم این جوزیزها نداشتید .

آقای دکتر محجوب : چرا حالا عرض میکنم ، عرض کنم که پایه ادبیات من خوب بود طبعا" برای اینکه وقتی عربی درس میدادند در دبستان هم عربی داشتیم ، کلاس پنجم و ششم صرف و نحو میخواندیم ، تا کلاس چهارم ابتدائی باید قرآن را ختم میکردند بچه ها یعنی از کلاس اول ابتدائی قرآن شروع میشد تا کلاس چهارم جزء برنامه این بود که قرآن قرائتش تمام بشود . ولی من قبل از ۲ مدن بمدرسه قرائت را تمام کرده بودم . سال پنجم و ششم ابتدائی صرف و نحو عربی داشتیم و این میدانید پایه ادب فارسی است در حقیقت . صرف و نحو را هم بدلیل پایه خوبی که از لحاظ قرآن واينها داشتم من ياد میگرفتم بدون کوشش و درنتیجه پایه ادبیات خوب بود يعني میخواندم متن ها را ، خوب میخواندم ، عرض کنم دیکته ام خیلی خوب بود اما انشاء یک بدیختی داشت آن عبارت از این بود که معلمهاي ما متاسفانه بعنوان نمونه انشاء خوب مثلا" منشات قائم مقام را که نثری است درسطح بالا و بلافاصله بعداز نثر شیخ اجل سعدی است ، بعداز نثر غیرقابل تقلید شیخ اجل سعدی است ، منشات قائم مقام ، این را بعنوان انشاء خوب میآوردم برای ما خوب بندۀ فکر میکردم که اگر بخواهم بنویسم باید یک چیزی در این سطح بنویسم این که نمیشود و چیزی هم که من مینویسم خیلی ساده است بهمان زبان ساده بچگانه اینهم که قابل تقدیم به آقای معلم نیست . بنابراین بهتراینست که من هیچ ننویسم و نمی نوشتیم و بسیار معذب بودم و یک چهارتا فرمولی از همان قبیل البته؛ بر هر فردی از افراد بشر واضح و مبرهن است که جوانمردی بهترین صفت ها است، پس بر ما نونهالان وطن لازم است که تا میتوانیم

از جوانمردی بی روی کنیم و در دنیا سعادتمند باشیم و در آخوند بعد از بعذاب الهی
و از این چیزها یک دوست تا فرمول بوده اگر با نظری دقیق و فکری عمیق در این
موضوع خوب و غور کنیم می بینیم از این جور چیزهای کلیشه و به رحال مصیبتی
بود برای من چیز نوشتن ، وهیچ جوانمردی در تمام دوره تحصیل من هیچ معلم
انشائی بنا نگفت که آقا همین مطالبی را که داری میگوئی همین را بنویس این
میشود انشاء و البته ممکن است که دفعه اولی که آدم مینویسد این انشاء خیلی
ایده آل نباشد ولی غلطهای نگارش محدود است خیلی ، یعنی مواردی که معلم
میتواند بگوید که اینجا اینطور بکن یا اینجا را باینصورت بنویس اینها شاید
به پنجاه مورد نرسد واصل مطلب تمرين است ، تمرين هم باید این چشم فکر
این خس و خاشاک و گرفتاریها از جلوی راهش پاک بشود درست مثل (پایان
نوار شماره ۱ روی ب)

شروع نوار شماره ۳

آقای دکتر محجوب : بله عرض میکردم که جوی آب وقتی آب در آن راه میافتد اول
آب پراست از خس و خاشاک و کثافت و آشغال ، و اینها را همان اولین جریان آب
که میآید همراه خودش میبرد ولی این ، چنانکه خودتان با رها شاهدش بودید ،
بعد از چند لحظه این خس و خاشاک میرود به کنار و آب صاف و روشن و بدون مانع
در جوی جریان پیدا میکند . نوشتن هم همینطور است آن مشکلاتی که در راه بچه
هست اول باید تشویقش کرد که همانی را که فکر میکند بنویسد بعدکه نوشته آن
ایراداتی که دارد با و یادآوری میکنند که اینطور بنویس ، اینطور بنویس ، یا
اینجا مثلاً تکرار نکن یا این کلمه مخصوص مثلاً " ازش " پرسیدم باید
بنویسی " ازش " پرسیدم با " بہش گفتم " بهتر است که بنویسی « از او پرسیدم
یا با و گفتم ». اول باید بنویسد بچه تا بعد بتوانند که این نوشته را اصلاح
کنند و اورا تربیت کنند و هیچ وقت نشد

سؤال : مطالبی که خودتان در کتابی که بعنوان چگونه درست بنویسیم ذکر کرد هاید

آقای دکتر محجوب: بله، یک کتابی بنام فن نگارش با یک دوستی که رحمت بر روانش باد متأسفانه در گذشته است در سنین جوانی و همدرس و همدوره من بود با هم نوشتم و بارها و بارها هم چاپ شد این کتاب، بله، هرگرفتاری که داشتم در آن کتاب شرح دادم که بچه دلیل من اصلاً بفکر این افتادم که کتابی برای چیز نوشتن بنویسم. دلیلش این بوده است که بیش از هر کس خودمن رنج بردم. درنتیجه بهر حال در ذهن من نبود که رشته ادب را ادامه بدهم با اینکه در شب ادبی درس خوب بود ولی بیشتر راغب بودم به مسائل علمی، ولی دیگر ناچار یکباره دیدم که از کلاس ششم ادبی مدرسه البرز سردار آوردم. یادم هست که باز بهمان ترتیب یک ذره سنم هم دیگر بزرگ شده بود. در آستانه هفده هیجده سالگی بودم و اولین فکری که بخاطرم آمد اینست که حالا پسر جان تو با لاخره آمدی شاگرد رشته ادبی شدی، بخلاف میل خودت، وسط سال هم هستی فردا اگر بپرسند که تو چه دیپلمی داری، خواهی گفت من دیپلم ادبی دارم، آنوقت اگر مثلاً دیوان خواجه را باز کنند یا غزلیات شیخ را باز کنند و بگویند یک غزل بخوان، تو اگر غلط بخوانی باید که زمین دهان باز کند و تو بروی فرو. برای اینکه کسی که مسئول این نیست یا کسی از تو نخواهد پرسید که آقای تو برطبق میلت رفتی به کلاس ادبی یا نه، تو یک دیپلمی دستت هست دیپلم ادبی، بنابراین باید که تاحد این مدرک شایستگی داشته باشی. خوشبختانه ما از وجود بهترین استادان هم در آنجا استفاده کردیم. معلم عربیمان مردی بود که سالها در رادیو هم برنامه دینی داشت، مرد بسیار بسیار خوبی هم بود مرحوم ابن الدین که قبلًا هم معلم من بود و سال ششم هم او عربیمان را درس میداد فضل و کمال کافی داشت مرد بسیار خوبی هم بود. معلم فارسی مان استاد دکتر پرویز ناقل خانلری بود که تازه از دانشگاه شاید بیرون آمده بود در نهایت جوانی بسیار زیبا و خوش اندام و خوش پز و خوش قیافه و طرف علاقه شاگردان. معلم فلسفه مان باز استاد بسیار معروف امروز دکتر محمود صناعی بود که از او هم ما خاطره بسیار خوب داریم، او هم بسیار جوان بود و تازه تحصیلات عالیش را تمام کرده بود و دائم در کارخواندن و نوشتمن و مطالعه و گفت و شنید مسائل بود و منعکس میشد، در ضمن گفته هایش که مشغول فعالیت فرهنگی است و اینها خیلی برای ما جالب بود، یا دکتر خانلری همان سال بود که سال اول سخن را

انتشار داده بود و مشغول انتشار مجله بود در عین حال معلم ماه معلم بود و از زبان دکتر صنایعی در همان روزگار می شنیدیم که دکتر خانلری بسیار مرد با ذوقی است، فوق العاده و توصیه می کرد که ما سخن را از همان وقت بخوانیم . معلم تاریخ ادبیات و بعضی رشته های دیگرمان هم استاد دکتر ذبیح‌الله صفا بود و اینها همه معلم های درجه اول آنروز تهران بلکه استادهای درجه اول آنروزگار بودند . تاریخ و جغرافی مان را استاد بزرگ مرحوم نصراوی فلسفی بعده داشت وزبان فرانسه مان را مردی بود بنام آقای استوانی، اردشیر استوانی، که تحصیلاتش را در مدرسه های فرانسوی کرده بود و اولین معلم فرانسه جدی بود که مادیدیم . البته در طی تحصیل معلم فرانسه داشتیم که گاهی مثلًا یک زن فرنگی بود که زن یک معلمی یا کسی شده بود ، زن استادی شده بود آمده بود به ایران و می‌آمد درس میداد، ولی خوب او فرانسه اش را بلد بود باندازه کافی اما متسافانه فارسی بلد نبود و گاهی بچه ها هم با آن بنیه ضعیف زبان که داشتند توضیحات او برایشان کافی نبود و او هم در میماند شاید هم احیاناً تحصیلات خاص معلمی نداشت ، شاید درست بندۀ آنروز وضع طوری نبود که بتوانم در این باب داوری کنم ، ولی بهر حال فرانسوی بود و فرانسه زبان بود و همین کافی بود که بعنوان معلم بیاید سرکلاس و می‌آمد و گاهی در میماند و درنتیجه ما استفاده زیادی از او نمی‌کردیم برای اینکه جز به فرانسه حرف نمی‌زد و فارسی اصلاً بلد نبود . معلم های دیگر هم که بودند همه ایرانیهای بودند که کوره سواد فرانسه‌ای داشتند یا آنرا هم نداشتند و می‌آمدند و فرانسه را به فارسی یک متن چهار سطر "لکتور" می‌خواندند و ترجمه می‌کردند یک قدری هم "گرامر" به زبان فارسی می‌گفتند یا یک دیکته ای هم می‌گفتند و میرفتند ، و اولین معلمی که ما دیدیم که ایرانی بود ولی از لحظه ای که پایش را در کلاس می‌گذاشت یک کلمه بزبان فارسی حرف نمی‌زد تا ساعتی که از کلاس میرفت بیرون و تا مدت‌ها فکر می‌کردیم که ایشان اصلاً فارسی بلد نیستند بهیچوجهه ، همین آقای استوانی بود . ولی خوب دیگر ما سال آخر بودیم و دنبال امتحان نهائی واين گرفتاریها و بعلاوه دیگر خیلی دیر بود که از وجود یک چنین معلمی بتوانیم استفاده بکنیم . بندۀ که از وسطهای سال هم آمده بودم ، ولی بهر حال معلم ها تمام معلم‌های زده و برجسته و درجه اول بودند و بندۀ آن سال

که امتحان دادم با معدل خوب قبول شدم طبعاً" ، دیگر هیچ تردیدی در قبول شدم در حقیقت نبود ، و بلافاصله هم باید کاری میکردم چون باید کار میکردم، هیچ چاره ای نداشتم حتی همانوقت که کلاس میرفتم و مدرسه میرفتم از کالج البرز که تعطیل میشدم با پای پیاده میآمدم به دروازه شمیران و آنجا یک دکان نجاری بود که از حدود ساعت پنجم، حالا زمستان هم بود دیگر و روزها کوتاه بود هوا تاریک میشد میآمدم ، تا ساعتده یازده شب آنجا کار میکردم و دوسته تو مان میگرفتم کار بدنی سنگین و بعد شب میرفتم خانه و صبح دوباره مدرسه بودم . اینست که با این ترتیب که نمیشو ادامه داد و باید کاری پیدا میکردم . هنوز من جواز قبولی شم متوجه بود و درصد پیدا کردن کاری بودم دیدم که یکی از دوستان بمن میگوید که اداره تندنویسی مجلس تندنویس میخواهد، این هم اعلانش و آنرا دادبمن .

سؤال : اداره تندنویسی کجا ؟

آقای دکتر محجوب : مجلس شوری، مجلس غیر از مجلس شوری نبود ، فقط مجلس شوری بود. خواندم دیدم نوشته که دیپلم کامل متوجه نوشته که معافی از نظام وظیفه یا برگ دفترچه خاتمه خدمت ، من هنوز مشمول نشده بودم تا اصلاً" مطرح باشد برا یم، هنوز جواز قبولیم هم برگشته بود . به آن دوست گفتم من حائز شرایط نیستم گفت پسر این حرفها چیست میزنی، توفردا صبح برو بگو من میتوانم امتحان بدهم یانه ؟ برو امتحان بده شاید شد و فردا هم حتماً" فردا صبح هست، گفتم آخر مدارکی تهیه نکردم، گفت بگو مدارکم را بعد میآورم، من از آن دوست خیلی چیز یاد گرفتم ، دنیا دیده تر بود یک قدری سنش بالاتر از من و آدم فوق العاده عملی و اهل اجرای کار . گفتم آخر باید کراوات زد واينها گفت این حرفهara ولش کن اين لباس من واين کراوات من اينها را بپوش و ببرو. من با يقه باز همیشه راه میرفتم و ورزشکار و اهل ورزش واينها بودم که يادم است برای اولین بار در عمرم همان روز کراوات زدم . بهر حال صبح بلند شدم رفتم همان صبحی که امتحان بود رفتم به کارگزینی و گفتم: آقا من نرسیدم دیشب این آگهی را دیدم و مدارکم را بعد میآورم ممکنست بمن اجازه بدھید را ين

امتحان شرکت کنم . خوب هرچه تعداد دا وطلب امتحان زیادتر بودشانس انتخاب تندنویس بهتری هم بیشتر میشد، بعلاوه تعهدی را گردن نمیگرفتند ، اینست که طبعا " گفت بفرمائید . ما هم رفتم و امتحان دادیم یک دیکته بما گفتند که در دیکته اصلا" غلط نداشتم طبعا " برای اینکه خیلی خوب بود دیکته اما با ابتدائی و بعد گفتند که ما سه قسمت را میخوانیم یک قسمت را آهسته یک قسمت را یک قدری تندتر یک قسمت راهم تندتر و شما هم مینویسید ، سعی کنید آنچه مینویسید از وسطش چیزی نیفتند برای اینکه از آنجایی که چیزی افتاد اولین کلمه ای که افتاد ، باقیش دیگر بدرد ما نمیخورد ، تا آنجاییکه پیوسته نوشتشید ارزشدارد. بنا براین کوشش بکنید " پارتی " و قسمت اول را که مینویسید بهم پیوسته باشد هرچه میخواهید جا بیندازید از آخر جا بیندازید آن اشکالی ندارد، یادم رفت بشما بگویم که در تمام دوره تحصیل سیکل دوم و هم در دانشکده دامپزشکی کار ما جزو نویسی بود، تمام درسها جزو بود و معلم می‌آمد.

سؤال : کتاب نبود ؟

آقای دکتر محجوب : اصلا" وابدا" کتاب نبود. یعنی در دوره رضا شاهی اینقدر بود که رسیده بودند فقط کتابهای وزارتی را برای سیکل اول فراهم کنند، سیکل دوم کتاب نداشت جزو بود و ماجزوه مینوشتیم و جزو نوشتیم و با زهم جزو مینوشتیم و در دانشکده دامپزشکی هم جزو نوشتیم و در کلاس ششم ادبی هم جزو نوشتیم و بعد هم بنده رفتم دانشکده حقوق باز جزو نوشتیم . دست من تند بود خیلی با آن تمرین های کتابها هم باید بنشینم از رو بنویسم با جبار، پدر مرحوم من چون خط خودش خوب بود علاقه داشت که من خوشنویس بشوم بسیار دستور میداد و مارا و امیداشت با یکیکه مشق بکنیم و مشق هارا میخواست بضریب دگنک بقول خودش بازور و سختگیری واينها ، وما که بچه بودیم و طبعمان به بازی بیشتر میل داشت هرگز خوشنویس نشدیم ولی برای اینکه این مشق هارا هرچه زودتر تمام بکشیم تندنویس شدیم. اینست که بعد که تندنویسی را امتحان کردند ما هم نوشتیم و دادیم و رفتم گفتند مثلًا" پانزده روز بعد بیائید نتیجه را بگیرید و ما هم رفتم و مدارکی تهیه کردیم بعد روزی که رفتم معلوم شد که اصلا" این

ورقه من قابل قیاس حتی بانفر دوم نیست و نفر دوم مثلا" بعد از من شاید نصف من نوشته بود اینست که فوق العاده علاقمند شدن که مرا بهر قیمتی هست استخدام کنند . گفتم آقا من دیپلم کامل متوسطه هنوز نگرفته ام امیدوارم که قبول بشوم امتحانش را داده ام امیدوارم قبول بشوم . آنهایی که دنیا دیده تر بودند فکر میکردند که من حتما" قبول میشوم گفتند آن اشکال ندارد، گفتم خاتمه خدمت هم ندارم برای اینکه من هنوز مشمول نشده ام که بخدمت بروم یا نروم گفتند آنهم اشکالی ندارد ، خلاصه شما فردا بیایید و فردا که آمدیم مارا برند تسوی جلسه .

سؤال : عجب ! با کراوات خودتان یا باز با کراوات رفیقたن

آقای دکتر محجوب : نه دیگر خودم کراوات تهیه کردم . بعد برند ما را توی جلسه و ما نشستیم و نوشتم و این خطی که مینویسند آنجا روش خاصی دارد نقطه نمیگذارند سعی میکنند مرکز واينها نداشته باشد قلم را سعی میکنند فشار نیا ورند روی کاغذ برای اينکه سریع تر بنویسد و دستشان خسته نشود یک مقدماتی از این قبیل ولی اصل مطلب اینست که ذاتا" دست آدم تند باشد . آنروز این مسائل را هم از کار رفقا یادگرفتیم و بعد که می‌آیند پائین این مطالب چون بهم پیوسته نیست طبعا" جا می‌افتد نفر دیگر است که دنبال کار را باید بگیرد چهارنفر دنبال کار راهم میگیرند با روش خاصی و بعد باید بیایند آن مدادی هارا پائین بقول خودشان استخراج کنند . یعنی صورت مجلس را از روی آن مدادی حاضر کنند بنویسند بدھند که بروند چاپخانه چاپ شود . ما آمدیم معمولا" چهارتا تندنویس می نشینند و چهار سهم هم میکنند هر چند صفحه ای که شده بود به تناسب اینکه جلسه چقدر طول بکشد چهار سهم میکردند . مثلا" فرض کنید که هشتاد صفحه شده بود بهرنفری میرسید بیست صفحه و برای اینکه گاهی ناطق تند که حرف میزد یا صدایش شنیده نمیشد یک قسمت تند نویسی سخت تر بود یک قسمتش آسانتر بود . برای اینکه جای حرفی باقی نماند قسمتها را هم قرعه میکشیدند یک و دو و سه و چهار میگذاشتند و اسمهارا هم میگذاشتند یعد یکنفر دیگری می‌آمد یک دانه سیم بر میداشت یکدانه هم از این اعداد بر میداشت میگفت آقای فلان قسمت اول، آقای

فلان قسمت چهارم و تقسیم میشد و می نشستند مینوشتند . پنج صفحه از صورتمجلس را همانروز بما دادند که بنشین واستخراج کن و همین یکروز ما استخراج کردیم از روز بعدمارا بعنوان یک تند نویس ، آکتیو " که یک چهارم سهم باید بگیرد، سهم کار دادند و مشغول شدیم . چند روز بعد هم جواز قبولی من خوشبختانه آمد و بعد هم گفته بودم که آقا من درس میخواهم بخوانم و این کار را آمده ام قبول کردم برای اینکه درسم را ادامه بدهم . گفتند اشکالی ندارد ولی خوب اینجا اداره است و دفتر دارد و دفتر حضور و غیاب دارد و باید امضاء کنید و صبح بیاگید و آخر وقت بروید و این حرفها و بهر حال مقصودشان این بود که خوب گهگاهی میتوانی اجازه بگیری بروی ولی این که همیشه نباشی نمیشود . ما آمدیم و با دوستان بمشورت پرداختیم و بعضی از دوستان که تحصیلشان مثلًا تمام شده بود یا همان سال داشت تمام میشد و اکثر هم آدمهای بودند که همه شان بعدها آدمهای خیلی مهمی در آمدند از کار بهر حال ما مشورت کردیم با دوستان گفتند کجای میخواهی بروی گفتم دانشکده ادبیات .

سؤال : اینجا اجازه بفرمائید دوستوال دارم من ، یکی اینکه اسمی این دوستانی که فرمودید مشهور شدند بفرمائید .

آقای دکتر محجوب : مثلًا یکی عبدالرحیم احمدی بود که البتہ او بعداز ما آمد دکتر اقتصاد شد و رئیس دانشگاه آزاد ایران شد . فرض بفرمائید یکی دیگر ش آدمی بود که بعد رفت به وزارت خارجه آقایی بنام رشتی زاده بود که نامش را عوض کرد' شد پدرام و رفت وزارت خارجه و سرکنسول شد و نمیدانم از این مقامات یکی دیگر شخصی بود بنام محمود رشتی زاده برادر محمد رشتی زاده که او هم عوض کرد اسمش را گذاشت را میار او هم در دانشگاه مشهد معاون شد و نماینده مجلس موسسان شد و عده دیگری تحصیلاتشان را تمام کردند رفتند به وزارت خانه های دیگر و آنجا مشاغلی بعده گرفتند در هر صورت هر کدام این اشخاص رفتند و بیک جا های رسیدند و ترتیباتی .

سؤال : اکباتانی آقا آنجا چه کار داشت ؟

آقای دکتر محجوب : اکباتانی رئیس بازرسی بود

سؤال : برای اینکه اسمش همیشه پای کتابهای مرحوم کیهان و

آقای دکتر محجوب : علت آن کار این بود که اکباتانی سابقه کار در چاپخانه داشت و غلط‌گیر بسیار درجه اولی بود ، مهدی اکباتانی ، درحالی که ریاست اداره بازرسی مجلس را بعده داشت چون غلط‌گیر چاپخانه بسیار خوبی بود و کتاب هائی که تصحیح می‌گرد بادقت بسیار بود (البته چاپخانه مجلس هم چاپخانه درجه یکی بود) و حوصله می‌کرد برای اینکه نمونه‌های متعدد بخواند کتابها یعنی کم غلط یا بی‌غلط در می‌آمد و از این جهت با و پیشنهاد می‌شد . چندتا دیگر از کارمندان مجلس هم بودند که همه از این لحاظ خیلی درجه یک بودند یکی آقای مشایخ بود آقای نقیب‌زاده مشایخ که او هم جزء روسای بسیار آبرومند و صاحبمنصبان درجه اول مجلس بود و در عین حال در کارهای چاپ و غلط‌گیری و اینها بسیار وارد بود بطوری که وقتی بازنشسته شد تازه رفت اداره چاپخانه تابان را که چاپخانه بسیار معروفی بود بعده گرفت و در کمال لیاقت و قدرت . در هر صورت بودند اینها .

سؤال : شما با ورودتان به مجلس شورای ملی چه محیطی ، از نظر سیاسی عرض می‌کنم ، یافتید ؟ چطور بود مجلس و تابلوی مجلس چگونه بود .

آقای دکتر محجوب : این مطلب فوق العاده جالبی است بدلیل اینکه از بخت مساعد من در دوره‌ای وارد مجلس شدم که باعتقاد خودم (الان در این سن عرض می‌کنم) هرگز در مشروطیت دوره‌ای نظیر آن نبوده است .

سؤال : چه دوره‌ای ؟

آقای دکتر محجوب : اوائل دوره چهاردهم ، انتخابات آزاد ، رئیس مجلس مرحوم سید محمد صادق طباطبائی که بنده را بارتیه یک استخدام کردند یک حکمی

به اندازه دیپلم با خط نستعلیق ونوشه تشریفاتی خیلی زیباد دند دست ما که ریاست عالیه مجلس شورای ملی بمحب این حکم آقای محمد جعفر محجوب را با رتبه یک وماهی ششصدو چهل ریال حقوق بسمت کارمند اداره تنديویسی و تحریر صور مجلس منصوب مینماید . رئیس مجلس شورای ملی محمد صادق طباطبائی ، آقاسید محمدصادق که خوب جزء رجال سابقه را پسر مرحوم آیت الله سید محمد طباطبائی... بود رئیس مجلس بود . اقلیتی به رهبری مرحوم مصدق با عضویت فراکسیون هشت نفری حزب توده ایران ، باقی هم وکلائی که " تاندانس " ملی یا " تاندانس " چپ داشتند اقلیتی در حدود چهل نفر یعنی درست چهل نفر و اکثریتی در حدود هشتادنفره ، دو ثلت بر هبری سید ضیاء الدین ، سید کاظم جلیلی ، دکتر طاهری و ملک مدنی و دیگران که همه از وکلای مبرز و بقول آن روزگار از متولی های مجلس بودند ، بود . این مجلس نمونه کامل مجلس دموکراتیک بود در آن روزگار و اقلیت فوق العاده قوی بود بطوری که جلو تندرویها و کارهای خلاف قاعده را میگرفت و سرو صدا همچنانکه میدانید بسیار بود . پیش وری معروف در مجلس نماینده بود که رد کردند اعتبارنامه اش را و از مجلس بیرون شکرند ونتیجه این شدکه بازی فرقه دموکرات راه افتاد . عرض کنم که در آن مجلس بود که ناطق های بسیار درجه اول ، بعضی از ناطق هایی که در حد اعلی بودند در تمام تاریخ مشروطیت آنجا دیدیم و برای یک بچه ای که تازه پا به ۱۸ سال میگذاشت این محیط بسیار بسیار جالب توجه بود و بسیار کسان بودند که سرو دست میشکستند و هزار و سیله می انگیختند برای اینکه آن روز بیایند و شاهدجلسات علنی مجلس باشند و برایشان ممکن نبود و مادر آن مجالس حاضر بودیم ونشسته بودیم و بنده ادامه دادم این کار را ۱۹ سال که حالا آن مطالب دیگری است که بعد باید آن بررسیم . روزیکه مجلس دیگر از آن تب و تاب و از آن حرارت و شور افتاد و مرحوم مهندس ریاضی آمد و عرض کنم که معروف بود میگفتند اوستا عباس آمد (لگا) و نمیدانم حبیبی کشتی گیر آمدواینها بعدا زشمش بهمن ، در سال ۱۳۴۲ بمنه از مجلس رفتم .

سؤال : ششم بهمن کی

آقای دکتر محجوب : بنده در سال ۴۲ رفتم مثل اینکه این مسائل انقلاب سفید و اینها هم

یکسال قبل که تاریخ آن دقیقا "بخارترم نیست اتفاق افتاده ولی مدتی مجلس بسته بود و در فترت بود ، و من رساله دکتریم را در آن دوره فترت گذراندم و مرحوم سردار فخر حکمت که رئیس مجلس بود قبل" و بعد رئیس هیئت مدیره بود و در حقیقت اداره و ساختمان مجلس تحت ریاست او اداره میشد تا رئیس تازه مجلس باید خود او با انتقال من به دانشگاه تربیت معلم موافقت کرد که با سمت دانشیار رفتم آنجا

سؤال : آقای دکتر شما تاموقعي که وارد مجلس شدید در آن دوره جوانی و تحصیلی متوجه مخصوصا" با عقائد سیاسی یا لااقل کشکهاشی بطرف افکار سیاسی مواجه بودید یعنی مقصودم اینست که نه شخصا" شما ولی در آن محیط دبیرستان چنین چیزی بود .

آقای دکتر محجوب : تقریبا" ابدا" و اصلا" . تقریبا" ابدا" و اصلا" . بندۀ از یک جهت وضع استثنائی شد برای این که هم سن شاگرد های همکلاس خودم نبودم شاید بین آنها چیزهاشی بود ولی میدانم که نبود، شاید مثلًا" بعدها تغییری حاصل شد ولی نه اصلا" مطلقا" کشش های سیاسی نبود . عرض شود ورزش بود ، مجالس سخنرانی بود ، ورزش مخصوصا" و این قبیل مسائل بود و من خودم وقتی که پنج متوجه را گرفتم که شهریور بیست بود و خرداد بیست بود یعنی ۱۷ سالم تمام نشده بود ۱۶ سال و خورده ای سنم بود من بشخصه خودم بعد از گرفتن دیپلم هنوز نمیدانستم که وکیل مجلس با کارمند اداره فرقش چیست . اینقدر از لحاظ سیاسی و از لحاظ تحقیقات ما پیاده بودیم که نمیدانستیم که وکیل منصب نمیشود وکیل باستی انتخاب بشود و کارمند اداره منصب نمیشود ، حتی این را نمیدانستیم . یک درس تعلیمات مدنی با صلاح آنروز در دبستان بما میدادند که چهارتا کلمه راجع به قوای مختلف و قوه مقننه و قوه قضائیه و قوه مجریه و اصلان فصال قوا و این مسائل میگفتند . یک جزو کوچولوی بود قد این جزو های "alfa بت" ، چند صفحه خیلی کوچک و این تمام شد بعد فراموش میشد ، دیگر هم در مدرسه متوجه مطلقا" راجع به این که کشور چه سازمانی دارد و مملکت چطور است و قوا چطور اند و قا مثلًا" باید استقلال داشته باشد . هیچ مطلقا" ما نمیدانستیم که فرق قضیی با کارمند چیست و حتی از جریان ۵۳ نفر و محاکمه و محکوم شدن آنها هم بسی اطلاع بودیم و افکار سیاسی بلافاصله بعد از سوم شهریور و آن آزادی که داده شدو

روزنامه هایی که منتشر شد تازه افکار سیاسی شروع شد در اوایل جنگ و حتی پیش از آن بر اثر تبلیغ گسترده آلمانها و خاطره بدی که مردم ایران از سیاست های روس و انگلیس داشتند تقریباً "همه طرفدار آلمان بودند و من یاد دارم که اولین کشش سیاسی که ما پیدا کردیم بطرف آن دستگاهی بود و حزبی که حزب پیکار به آن میگفتند و خسرو اقبال و جهانگیر تفضلی این حزب را تاسیس کرده بودند و روزنامه بنام روزنامه نبرد میدادند که در حقیقت تمايل ضد متفقین هم داشت اگر بگوئیم تمايل با صلاح "سمپاتی" بطرف آلمانها نداشت، لااقل بطرف متفقین مخالفت داشت و تشویق میکرد باینکه باید مبارزه و پیکار کرد و چه کرد و چه کرد و حتی اولین بار کلمات نهج البلاغه را مرحوم جواد فاضل البته بطرزی ترجمه میکرد که نمیدانم ترجمه بود یعنی حضرت این را فرموده بودند یانه ولی از قول ایشان مینوشند و گویا یک قدری دستکاری هم میکرد بصورتی که خیلی باب پستند روز باشد و نقل میکرد آنجا و تامدتها نهج البلاغه فارسی را همان چیزی میدانستند که مرحوم فاضل ترجمه کرده بود در حالی که مرحوم فاضل اگر هم گرفته بود یک چیزی، الهامی گرفته بود واقتباسی کرده بود بعد خودش نوشته بود، به صورت اول تمايلات ملی بود و بعد آنوقت ما جراهای دیگر

سؤال : آنوقت مثلاً در زمان رضا شاه پرورش افکار ، پیشاهنگی و نظیر اینها نفوذی نداشتند ؟

آقای دکتر محجوب : نه خیر . مارا بزور میبرند پیشاهنگی مثلاً

سؤال : پیشاهنگ شما بودید

آقای دکتر محجوب : بله ، بله ، مجبور بودیم پیشاهنگ باشیم . بنده همان بدبوختی همیشگیم را داشتم که همیشه ته صف بودم یک سروگردان هم کوتاه تراز کوچکترین و آخرین فرد ته صف . این لباسها هم به تنم زار زار گریه میکرد برای اینکه لباسها گشاد بود برایم و مكافایت و مصیبت و چیزی که آدم بداند و بفهمدو اینها من که نرسیدم بفهمم ، البته من چون عقلم هم خیلی در مرحله بالاتری نبود ، پرورش افکار را هم از همان وقت ها می شنیدیم که میرونند آنجا و تمامی میگویند و حرفهای بیخودی میزنند و خلاصه فرمایشی بود تمام این قضایا و حتی مثلاً فرض بفرمایید که در سیکل دوم که بودیم با اینکه من بچه کوچولوئی بودم هم در

پیشاهنگی وهم در تمام تعلیمات پیشاهنگی و تمام تعلیمات نظامی که در سیکل دوم
تعلیمات نظامی میدادند و افسری می‌آمد ، هر هفته افسری ۱ زیک رسته معین^۱
می‌آمد و سخنرانی میکرد در باب آن رسته ، رسته^۲ پیاده ، رسته^۳ توپخانه ،
رسته^۴ سوارودیگران و دیگران و سایر مسائل . مسائل نظامی یک مقدار هم تعلیمات
عملی داشتیم که البته دو تا تفنگ برتو هم می‌وردند و میگفتند این گلنگ‌دنش
است و این ماشه و این شکاف درجه است و آن نوک مگسک است و خان توی لوله
چطور است و توب‌چه جور است و صدو پنج بلند نمیدانم چه هست وجه هست و این
مسائل را میگفتند . یک دو تا تفنگ هم می‌وردند آنجا که بچه هارا آشنا کنند .
تفنگ خالی البته ، ما هرگز حتی فشنگ یعنی فشنگ‌بی گلوله هم توی تفنگ ندیدیم ،
 فقط تفنگ خالی را می‌وردند آنجا ولی اصل مطلب عبارت از این بود که اینها
بتوانند رژه بروند وهم پیشاهنگ‌ها وهم محصلین سیکل دوم که لباس متحداً‌شکل
هم داشتند با یقه شکاری و کت‌کازرونی خاکستری^۵ که از بس من این رنگ خاکستری
را پوشیده بودم (چهار پنج سال دیگر) تا سالیان دراز نفرت داشتم از پوشیدن
این رنگ لباس و همیشه کوشش میکردم لباسی برنگ دیگری تهیه کنم ، خلاصه این
لباس‌هارا هم دولت میدوخت ، دوازده تومان میگرفتند و یکدست لباس‌طوری آماده
میکردند که برای روز سوم اسفند این لباس نو باشد ، و آنوقت بچه‌های که
متعبین تر بودند لباس دیگر میدوختند در طی سال ولی روز سوم اسفند موظف
بودند که آن لباس را بپوشند بیایند از جلوی شاه رژه بروند . بهرحال همان لباس
را میدادند بعد به خیاط که برایشان درست کنده چون با دوازده تومان بهتر از آن
نمیشد . بچه‌های دیگری مثل بنده که پدرشان اعتنای نداشت با این مسائل ،
لباس‌شان همان بود . این لباس وکت و شلوار این بچه همین بود تا سال دیگر^۶
آنوقت یکدست لباس دیگر در مقابل دوازده تومان بدوزنده و بدنه و تنشان بکنند و
با آن رژه میرفتیم هرچه سوم اسفند نزدیکتر میشد ، که درست هم ماهه‌ای
فعالیت حسابی سال بود ، تعداد بعذار ظهرهای هفته که باید دانش آموزان رژه
بروند زیادتر میشد تا آن اوخر مثلاً " اوخر بهمن ، پانزده روز آخر بهمن
هر روز بود تا سوم اسفند برگزار بشود و در جلالیه از جلوی شاه رژه بروند " بعد
آنوقت تعلیمات نظامی دیگر تمام میشد . آخر سال هم یک نمره ای میدادند و
امتحانی چیزی هم تقریباً " نداشت " یعنی اگر هم داشت مثل نداشتن بود ، همانقدر که
محصل آن رژه را رفته بود قضیه تمام بود . پیشاهنگی هم بهمین ترتیب و

بنا براین اسقفس و پایه واساسی یافت آشت یا اگر داشت من هنوز در سنینی که قابل این باش که در آن فعالیتها شرکت نکنم نبودم و بنا براین داوری من در این زمینه خیلی اساسی نیست در سنین عقلرس بودن، اصلاً نبودم اما آنچه دیگر عقلمنیر می‌سید و میدانم اینست که مطلقاً "مسائل سیاسی و عقائد سیاسی و حرف زدن در باب سیاست مملکت" و این مسائل بین دانش آموزان ابداً "واصلاً" وجود نداشت.

سؤال : حتی مثلاً وقتی آن حرکت و گرفتاری دکتر ارانی و اینها پیش آمد هیچ زمزمه ای توی

آقای دکتر محجوب : ابداً. ابداً. مخبر نشیم ، بله ابداً و ابداً . البته بعضی روزنامه‌ها هم نوشتند ولی سرو صدا خیلی نبوده و این زمزمه هم اگر بوده بصورت بسیار محدودی در شاگردّهای کلاس‌های خیلی بالاتر ..

سؤال : باید که توی روزنامه چاپ شده باشد که خبری نیست .

آقای دکتر محجوب : یا احیاناً "شاگردّهای مدرسه عالی مثلاً" بیشتر شاید شاگردّهای مدرسه عالی . در هر صورت هیچ خبری نبود واصلاً" رشد سیاسی وجود نداشت مطلقاً" بهمین دلیل هم بعداز شهریور یک نوع هرج و مرج سیاسی حکم‌فرما شد و بازهم . جلوش را گرفتند بعداز دوازده سال؛ و باز آموزش‌های سیاسی "حکیم فرموده" بود منتهی چون یکدوره مبارزه احزاب بخصوص حزب توده که بسیار هم حزب‌سازمان یافته ای بود وجود داشت دیگر طبعاً" بچه‌ها را نمی‌شد که بدون تعلیمات سیاسی بار آورد و اگر هم میخواستند آنها این کار را بکنند اینها بهرترتیبی بود یک فعالیتی میکردند و این بهترین فرصت را میداد به سازمانهای زیرزمینی که خیلی راحت افراد را که فرصت بحث و انتقاد آزادند اشتبه به دام بینندارند . کتابی که با هزار ترس و لرز بچه میگرفت و می‌وردوا اینها اولین فکری که بذهنش میرسید این بود که نخوانده فکر میکرد اینست که آخرین نسخه دوای تمام دردهای مملکت اینست و این دولتی که نمی‌گذارد این کتاب یا جزوی خوانده شود برای اینست که مزدور استعمار است و نمی‌گذارد حتی اصلاً" این راکسی ببیند ، این را پنهان میکنند برای اینکه همان کاری که خودشان دلشان میخواهد بگنند این اولین تصوری بود که حتی نخوانده ، این کتاب را

یعنی کتابی که داشتنش مستلزم چند سال حبس بود ، خود قیافه این کتاب این را القاء میکرد بطرف ، که من آخرین نسخه تما مدردهای مملکتی هستم ، اگرنه، چرا جلو من را میگیرند ، اگر نه اینست که همه راههای بطرف سعادت بمن ختم میشود پس چرا جلو من را میگیرند ؟ اینست که خوب این پنهان کاری و این وضع غیرقانونی دادن به این نشریات و تبودن محیط آزاد ، با این ترتیب خیلی بخصوص بضرر بجهه های تما میشود که ذهن شان تازه آماده بود برای نقش پذیری و اینها جز محیط های خیلی محدودی نداشتند و این او خرچنا نکه میدانید جزم سجد و حسینیه ارشاد هیچ جای دیگری وجود نداشت ، به صورت بندۀ صحبت تحصیلم بود ، با رفقا مشورت میکردم که خوب من میخواهم بروم دانشکده ادبیات .

سؤال : در ضمن این که در مجلس هستید

آقای دکتر محجوب : در مجلس کار میکنم ، بله . گفتند دانشکده ادبیات حاضر غایب میکنند و اگر تو حضور نداشته باشی در کلاس نمره اترا نمیدهند یعنی محروم است میکنند از امتحان و حق حضور در امتحان نخواهی داشت . حقیقت قضیه اینست که از طرف دیگر تعداد دانشجویان دانشکده ادبیات هم کم بود در کلاسها و قابل کنترل بود . گفتیم خوب کجا حاضر غایب نمیکنند ، گفتند دانشکده حقوق ، چرا ؟ برای اینکه دانشکده حقوق سال اولش در حدود دوهزار تا شاگرد داشت ، همان سالی که بندۀ رفتم و اسم نوشتیم که در سال تحصیلی ۱۳۲۴ / ۱۳۲۳ بود هزار و صد نفر را دانشکده حقوق قبول کرده بود در حدود هفتاد ، هشتاد نفر هم شاگرد رد شده از سال قبل داشت در حدود دوهزار تا ابوا بجمعی آن بود ولی کلاس حداقلی که جا میگرفست دویست نفر بود و هیچ وقت این کلاس پر نبود یعنی عده زیادی میامند . ورود به دانشگاه در آن روزگار بکلی آسان بود ، خروج از آن بود که دشوار بود مثل همین دانشگاهی اینجا و در فرانسه هم اینطور است . اسم مینوشتند هر کس میخواست ، عده ای میامند وسط کار میکردند که نه ، مرد ادامه دادن این درس های سنتی خودشان بعداز چند ماه رها میکردند دنبالش را ، عده ای بیشتر میامند سال اول را امتحان میدادند در این امتحان دوهزار تائی که در حدود هزار تا شاید در آن شرکت میکردند دویست سیصد نفر در امتحان کتبی قبول میشدند باقی دیگرباز رها میکردند قضیه را . بعضی هم پا فشاری بیشتری میکردند یکی دوسالی هم بُر میکردند ولی بعد میدیدند

یا اشتغالات مختلف بود یا توی کار و کاسبی افتاده بودند یا دنبال جوانی وایس بازیها بودند و سرگرمیهای دیگر داشتند ، وارد جامعه شده بودند ، جذب جامعه شده بودند و نمیتوانستند ادامه بدهنند و خود بخود میرفتند بیرون بدون اینکه احساس محرومیت بکنند ، بدون اینکه شکایت بکنند که مارا پشت در دانشگاه نگهداشتند، و عده ای هم ادامه میدادند^۱ این دانشکده حقوق که عرض کردم در حدود دوهزارتا سال اولش داشت سال دوم که میرفت در حدود دویست و سی چهل تا دانشجو بیشتر نداشت و این دویست و سی چهل تا دیگر قبول میشدند . یعنی کسانی بودند که آماده بودند برای اینکه تحصیلات عالی را ادامه بدهنند . سال دوم تقریباً اکثرش منهای ده درصد که آنها هم ، نه اینکه استعداد نداشته باشند، گرفتاریها گوناگون زندگی داشتند نمیرسیدند و رد میشدند ، ده بیست درصد بیشتر ردنمیشدند و بعد این دانشجوها تقسیم میشدند به سال سوم به سه رشته سیاسی ، قضائی و اقتصاد . اکثریت در حدود صد ، صد و ده بیست نفر میرفتند به رشته قضائی ، اینها مال سالهای است که من در دانشکده بودم . در حدود هفتاد هشتاد نفر هم میرفتند رشته سیاسی در حدود ده بیست نفر ، بیست سی نفر هم میرفتند به رشته اقتصاد این تقسیمات بود و در هر حال دانشکده حقوق حاضر و غایب نداشت^۲ گفتند دانشکده حقوق حاضر غایب ندارد ، گفتم خوب میرویم دانشکده حقوق . بنده رفتم دانشکده حقوق اسم نوشتم و سال اول را یادم است که یکروز فقط یک وکیلی مرده بود و باحتراام مرگ او جلسه را ختم کردند . معمول این بود که جلسه تشکیل میشد رئیس مجلس مختصری از فضائل و مناقب و صفات پسندیده آن مرحوم بیان میکرد و خدماتش و بعد هم میگفت که با حترام اوجلسه را امروز ختم میکنیم، آنروز که جلسه تعطیل میشد تند نویسها خیلی خوشحال بودند برای اینکه بیش از یکی دو صفحه صور تمجلس نداشتند و آنرا هم که رئیس میخواند نوشته بود و از رو میخواند بنا برای نمی نوشتند تند نویسها و کاری نداشتند و آن روز ما اجازه خواستیم که برویم دانشکده حقوق سر بزنیم . رفتم به دانشکده حقوق، دو ساعت شد تا رسیدم به دانشکده مرحوم دکتر قاسم زاده استاد حقوق اساسی بود آن دو ساعت را من سر کلاس نشستم، همین و فقط دکتر قاسم زاده را به رویت از میان استادان دانشکده حقوق دیدم . وقتی که آخر سال شد و آدمم امتحان بدhem اتفاقاً "کنفرانس سانفرانسیسکو برای تاسیس سازمان ملل متحده تصویب منشور ملل متحد تشکیل شده بود ، دکتر قاسم زاده بعنوان یکی از نمایندگان ایران رفته بود به سانفرانسیسکو و تنها استادی که من به رویت